

1763
5



بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل في كتابه
الغيب ما لا يعلم الا هو
والله اعلم بالصواب

مصحف احمد بن محمد بن يوسف
الاسدي

بسم الله الرحمن الرحيم

نحمده ونصلی علی رسولہ

بعد ستایش بجد خالق کون و مکان و نیایش لاتعلی
 علی اله و اصحابه ذی المجد و الامتنان بر ضمایر خورشید نظائر نکته سرایان صل
 کمال و معنی پیرایان قال و مقال مخفی و مجتنب مباد که من شیخ محمد ذاکر علی الانصاری
 متخلص به اکرم و مخاطب به معتمد خان بهادر تلمیذ و دبیر و مدیم خاص امیر الهند و ال
 نواب غلام محمد غوث خان بهادر متخلص به اعظم و الی کرناٹک نور الدین مرده و ابن جامع
 معقول و منقول حاوی فروع و اصول عالم بینال و مجمع الفضل و الکمال فاصل بگاہ و در
 ہر فن منتخب زمانہ مولانا مولوی مفتی محمد حسن علی الانصاری الہابی الحون پوری سی سند
 سر راہ جعل الخبۃ مشواہ استاد الاستاذ جناب نواب مغفور رار سدا ی رمان سحور
 خیال سخن سنجی بنیاطر متکلم بود و اشعار رطب و یابس خود را جمع می نمود در سہ لایحنت نام
 و مشقت مالا کلام دیوان مختصر تمام شد و حصول کارب مرام از سخا کہ عادت این
 است و طریقی دانش در آن ہر دیار کہ ہر گاہ کہ تالیفی یا تصنیفی کہ میکنند بنابر اعداد و

خویش کی را از بزرگ کردمای ایزدی و فیض یافتگان سرمدی مدوح خود میگردد و اتند
 و بهج پردازی و ثنا گسری او کلام پست خود را بدرجه اعلی میرسانند و آنرا وسیله حصول
 مدعای خویش میسازند و به تحصیل آرام عمری می پردازند من بفر این معنی درین زمان با قدرانی
 توانا کسی را لایق اینکار ندیدم و کل مراد از گلشن قدرانی کسی نچیدم بحدیکه شبی
 اندرین خیال کبیده خاطر و مضحل بودم و سر اسیمیه پریشان دل بحدین اثنا طائر فرخ
 فال تلایون تمثال که نام دیگرش تاتف غیبی خوانند و مرده رسان لاریبی دانند بکلام
 از یاور ی بخت بلند و طالع ارحم بند پر تو و رود انداخت خاطر مرا مسرور و مبتهج ساخت
 و گفت ای از عقل و دانش دور وای نادان بی شعور آنکه از انوار فیض بارش همه عالم
 منورست تو مثل خفاش از وی بے خبر بر خیز و برو نام او دیوان خود را نامی کن و صحیفه
 خود را کرامی پرسیدمش آن کسیت و اسم هایون او چیست گفتا حضور فیض معجز عالی
 فیض بخش فیض رسان را قلمه بکن مداحی و الاخطابی و بیاز سر بپا بوس
 جنبی و جنبی قهرمان ملک همت و جنبی کوکب برج سخاوت و جنبی سایه
 خلاق اکبر و جنبی کو بود شاه منور پرخ جاه و خورشید منیری امیر الانامیر
 ابن الامیری فلک تحت سکندر بخت جمشید جاه فریدون کلاه دارا دربان سلیمان
 مکان انجم شمس خورشید علم و الارفت اعلی حشمت ستاره جیش و فلک هستیت
 و هیلن کنین و شهاب ریح و کسبها ناوک و هلال کمان و در صدر کرم ملک شر
 آثار و در راه سخا نظام رفتار و رئیس باطل حاکم در یاد دل عمده امرای عظیم الشان

سراج رؤسای شہامت اقرآن مدبر امور عالم صاحب سیف و القلم سندستان
 زار ریاست ذوالفقار ابدار میدان سیاست مدار الملک والہدین فخر الاسلام و المسلمین
 یضہ نواب عظیم جاہ عمدۃ الامرا امیر الامر سراج الامر امداد الملک عمدۃ الملک عظیم الدولہ
 اسد الدولہ الانگلینز محمد علی خان محمد منور خان بہادر ذوالفقار جنگ سپہ سالار امیر ارکشت
 ہند ادام اللہ اقبال و اجلالہ و سلطنتہ و شہمتہ است پس حسب فرمان واجب الادعان او
 دیوان خود را بہ ریاض منور کہ تاریخش از ان ہویدا و بنام مبارک حضور ہم نسبتی دارد
 موسوم کردم و بہ حضور لامع التور پرداختم بلبل خوش آہنگ خامدام در گلستان
 نام و تاریخ باین برگ و بار ز منہ نظم می سراید چو دیوان خود کرد اکر م تام ؛
 بہ نذر امیر سر نمودہ خیال ؛ چہ خوش گفت جربستہ حب او ؛ ریاض منور ہم اسم است سال
 امید از ماہر ان فن سخن دل باحسان رنگ و بوی این چین آنکہ اگر جائی سہوی خطائی
 بنظر رسد بکلمہ ای کہ میہ و اذام و باللغوم و کراما اصلاح فرمایند و طعن و تشنیع رواندارند
 و خردہ نگیرند غزل و حیدہ مصنفہ کس نباشد ای امیر اندر کرم ہمای تو ؛ جہہات
 آئینہ دار بہمت والای تو ؛ غنچہ امیداد و گلشن برمت بود ؛ کار باد صبح میسازد لب
 رعنائی تو ؛ دست رد از برق باشد فیض عام ابرا ؛ خاص آمد خلعت بخشش
 چو بر بالای تو ؛ فخر دارد خامد من بر عطار د در لب ؛ گر نوید رفعت فکر فلک
 اسای تو ؛ ہمچو نیسان میکنی پرچیب عالم از گھر ؛ حاجت دامن ندارد بہمت
 اعلائی تو ؛ ابروت را قبلہ حاجات گر خوانم بجاست ؛ و اشود صد عقدہ مشکل

بیک ایامی تو ۛ فوج فوج معنیت بکسر جلوداری کند ۛ کرم رو بر سر زمین شغرتا
 شد پای تو ۛ تا گل خورشید و مه جلوه دهد در باغ دهر ۛ روز و شب باشد بهار
 عیش در ما و ای تو ۛ دوستان همچو اکرم مست صهبائی نشاط ۛ غم خوری باد نصیب
 جنگی اعدای تو ۛ ایضا قطعات رحیمه لایحه - شد امیر راج ارکات ماهر و پند
 در رباعی هست آری مصرع آخر بلند ۛ با جناب غوث اعظم عرض اکرم میکند ۛ ذات
 و الایش بود در دین و دنیا بهره مند ۛ ایضا عظیم الجاه نواب منور - بود
 ملک ارکات آنکه سرور ۛ خدایا دارا و اراتا بصد سال ۛ سریر را طفیل
 آل اطر ۛ ایضا - ای ذات توست ای الهی ۛ زیبا بقدرت قبای شاهی ۛ
 گذار که اکرم تو ماند ۛ در حال شکسته و تباهی - ایضا - حق ترا کرد عطا
 مند و الا جایی ۛ بر سر تزیب دهد افشار هشتابی ۛ ای بقران سراپای
 تو جسم و جانم ۛ حال اکرم چکم عرض که خود آگاهی - ۛ ایضا - فوج ارباب
 مقاصد صف کشد پیش درت ۛ گشته از بس عظیم الجاه اقلیم کرم ۛ نام حاتم بر عینقا
 کند پرواز ما ۛ شد خذف با جود تو چون قدر دینار و درم - ایضا - بود زیبا
 بذات تو جلوس مند اعظم - منوچر - زیب او رنگ از ازل شد در عدد توام ۛ یکی
 لذت در گوشان این سرکار می باشد ۛ نخواهد گشت محروم از در و آلا تو اکرم - ۛ
 نذرت این دیوان نمودم هست گر چه چون خذف ۛ گر قبول در گشت افتد ز بهر عز و شرف
 الهی خورشید عمر و دولت ابدت تابان درخشان باد بجز مت الی و آله و صحبه الامجاد ۛ

آغاز دیوان بکمر نیردان و لغت سرور دو جهان علیه التحیته من الله

بسم الله الرحمن الرحيم

<p>که بی بابتندوبی مثل است یکتا کجا چون ذکب از چون مبرا همه محکوم و او حاکم به عقبی همه مخلوق داد خلاق کیتا بود نورش محیط جمله اشیا خیال و وهم و ادراک است بیجا صفاتش هست از نقصان مبرا بود بیچاره حیران طفل آسا طفیل مرسلی بخشید مارا چه سرور از همه اعلی و اولی چه اعلی بل وزیر او تعالی پناه دوسرا مادتی والا بر اے استان ملجا و ماوا رحیم مذنبان بے سرو پا امین مجتبی نیکو سجایا</p>	<p>سز در ب دو عالم را ثنا ما سراید عبد چون معبود خود را همه محکوم و او مالک بدنیا همه شابد و او مشهود هر جا مکانش لا مکان گویند آما بذات و در صفات حق تعالی منزله از گمان شرک ذاتش بدرک حکمت او پیر دانش ز خیل امتعان تاج کرامت چه مرسل جن و انسان است سرور چه اولی هست در کونین اعلی امام انبیا مختار فردا زمین بوشش ز آدم تا به عیسی شفیع عاصیان بے بضاعت در تاج رسالت فخر آدم</p>
--	--

<p>زهی پیغمبر نامے کہ نامش ہو الاول ہو الاخر یکی دان به موج پنجتن لب کرده ام و خدائے پاک پنج انگشت زیبا نظامی خمسه کردند پیدا چو لا احصی زمن سرزد خطایا</p>	<p>خدا با اسم خود ضم کرده هر جا چو حمد و نعت شد هر دو مودے محض در دو دارم روز و شبها بدست قدرتش کرده همیا بر اے انتظام دین و دنیا ازیشان باشدم چشم عطا ما</p>
<p>درو از اکرم دل خسته ما برو بر آل و بر اصحاب بادا</p>	
<p>خدایا ابیاری از تو خواهد بوستان ما الهی آتش عشق تو افروزی بجان ما صریخه خامه ما را جواب شور محشر کن بگردان دل حیران ما آئینه وحدت سراپایم محو پر تو خورشید نصف شب حدیث عشق را حافظ شود از سوره یوسف زبس داریم خوف برق خرمن سوز خشم او خوش آمد انجمن ما را خوش آمد ما که تنگ آمد گران آید بنا اهلان نویسم ارنه با اسما</p>	<p>که آرد برگ و بار تازه تر نخل بیان ما که سوزد برق آسا خرمن بود و زیان ما امام و قدوه اهل سخن گردان فغان ما که جز فضل تو نبود داروی درد نهان ما خموشی شمع آسا میترود از زبان ما اگر مسواک خود زاهد کند از استخوان ما سحاب آسایدوش افتاد بار خانمان ما زبان از گفتن یا بنده پرور در دمان ما چه از ان شد خطایان بهادر در زمان ما</p>

امیر الهند و الاجاه اقليم سخن اعظم	غریق بحر رحمت شد که بوده قدردان ما
:	بود پروانه مارا اگر م از تار یکی مرقد که فتح الله انصاریت شمع دودمان ما
الهی ده بمنزمت جاد دل دیوانه مارا خدایا بهوشیاری ده دل دیوانه مارا سواد سیننه ما مشرق مهر دل شب کن دل صد چاک را بر سر زده آه کن یارب گذشتیم از دو عالم در سر یک جلوه مولی بود گریان بهجر صاحب منبر چو حنانه وداع انبساط اکنون بساط عشق میخوابد	تماشا بال افشانی بکن پروانه مارا بیاد پاک خود چون سحر گردان دانه مارا کرم فرافروغ روز ظلمت خانه مارا که در کارست گیسو پریشان شان مارا بین ای سالک عقبی دل مردانه مارا چرا دیوانه میگوی دل فرزانه مارا رقیبانه مزاج آمد وفا بیگانه مارا
:	بباغ فکر ما اگر م بهار از مبدأ فیض است غم از باد خزان نبود گل فسانه مارا
که بیز رویو سفتان هست گودیوان ما بیقراری باعث راحت شود مارا بهجر از سر ما کم نشد سودا او هم بعد قتل از غلط پے یاد آن برو کمان گروا کنیم تلخ فہمی ماے حاسد نے شکر رنجی دهد	یک عزیز مصرت نیست در دوران ما دل طپیدن گشت چون گہوارہ جنبان ما بید مجنون بود شاید خنجر جانان ما هست ناقص همچو تیر پے پرے ترکان ما شد ز مدح گنج شکر نیشکر دیوان ما

<p>پرز غم پیمانہ باید تا شود پیمانہ پر تا کنیم ابیات نعت و منقبت یکسر بیان شعر گوئی تا شعار خود ز کم فہمی کنیم</p>	<p>بزم گاہ عاشقی گیر ہمین پیمان ہست درد یوان محشر کار باد یوان مطربی را قدر افزون است دردوران</p>
<p>ہمچو طفل اشک افتادیم از چشم جہان اگر ما از گریہ بر خیزد جہا نقصان</p>	
<p>کہ بحرمان کہ بوصلش عشق شد مادی ترا جز شکار دل نباشد مشت پر منظور تو پے تعلق قمریان خویش را کردے چو جز قحبہ دخت تاک را تاکے نگیرے در بغل بورس پیغام دہ ای نئے دم قلیان شی بے تکلف فتنہ و جور و ستم را منظری چون روی در کوہ صحرای جنون ای بوالہوس گو ہر شعر تو تا سنجید نقاد سخن جان و دل وادی چنان در ہجر شاہ اولیا</p>	<p>مشرک کرد است چون گل در غم و شادی ترا این کند غمرہ آموزید صیادی ترا راست گویم دل نشین شد طرز آزادی ترا از چہ میباشد مہنوز انکار دامادی ترا دودہ آہ ہمدان کرد است فریادی ترا از ازل پروردہ در آغوش بیدادی ترا تا نگردد پایے مجنون دست فریادی ترا از زبان خامہ کرد اقرار استادی ترا واصلان راہ حق دانست بغدادی ترا</p>
<p>اہلہ پای تو تالید بر فغ تشنگی جستجوی کرد اگر مہوئے وادی ترا</p>	
<p>سبک خیزند محلہا چنان از منزل دنیا</p>	<p>بسا سایہ در رفتن نشد بانگ درابر پا</p>

چو مثل قامت شاه رسل قرآن شد از دنیا
 چو مجنون گرم رفتارم براه ناقه لیلی
 چو آب خضر ز اسکندر مدارا شد نهان اینجا
 بنا هم گو نباشد منصب جاگیر در دنیا
 سریر اے ملک قاب قوسین او فنی هستی
 اگر گریه کنم بر اجرائے کربلا بارے
 لب و چشم و دمان بایک بود پیر مرغ گوید
 صنم مست شمر آب حسن و من محو تماشایش
 مدان مرغ دلم را قید تن همچون قفس باشد
 ندارد جلوه گاه عاشقی جز بیکسی دیگر
 ز دل بگذشته شیخ و برهن گم کرده راه خود
 چه نازی جان فداسازی دل بازی اگر بینی
 شود هم بزم گر با مرغ که بس صوفی صافی هست
 متاع صبر و جان دل بر مجنون بقر بانش

چنان قرب قیامت دان که امروزت یا فردا
 کنم فانوس حفظ شمع سودا و امن صحرا
 لگرنادر کسی دارد بلا شک گویش دارا
 بود بس حب ابلیت پیغمبر مرا متغنا
 کجا با پای ات همسرف موسی لب عیسی
 دهد بر نخل هر امید من اینجا و هم اینجا
 می اینجا شیشه اینجا جام اینجا می فروش اینجا
 عطا از ساقی دوران بود در هر سر سودا
 بود پرواز او بر عرش و فرش وزیر و بر بالا
 فلک برگشته عالم دشمنت و یار بے پروا
 بسنگ دیر و کعبه از چه میسایند این سر ما
 به رزم آن ترک شیرازی سوار سپ تازی
 کندرم زاهد از مستی زرد ساغر تقوی
 بنار و شوه و شوخی که در محل کند لیلی

باین پیر چو ذوالقرنین گرد و شهره اکرم
 اداس ازو اگر از شوق حکم فاکو مشی

مسیحان نفس کئے سراپد پدرا

عروج از نسب نیست اہل ہنر را

<p>چه قدر هست بے مادر و بے پدر را کم نذر جان و دل و جسم و سر را فراموش سازم چنان مومکر را تو گوئی که بادست سنگین ثمر را بهین رز شود گر کنی قلب ز را ز مرغ قفس گر برآرند پر را خورد جز سمندر همه خشک و تر را</p>	<p>ز پهلوی بدرکن دل بد گھر را دو چارار شود ساقی سیم ساقم گره گشته نافش چو از بهر یادم ز آنم فتدا شک از نخل مرثگان مدام هست سرمستی صاحب زر شود فارغ البال از فکر پرواز نذا دند روز بربینان که آتش</p>
	<p>چو ذاکر علی را شدم جای دارد ؟ یگر دایم ار رد ز کف جسمه در را</p>
<p>چون برق ز آرمیدن شد محو هستی ما فیض نسیم دارد این تنگدستی ما ناخوش خدا نگردد از خود پرستی ما در بحر موج ماند بالا و پستی ما</p>	<p>از بیقراری پاپید است مستی ما از یارب دل شب چون غنچه عقد و شد از روز اولین چون هم صورت الهیم پنهان بوصل جانان در هجرا و نمایان</p>
	<p>طوفان نوح آساین آه و گریه اکرم از پافگند آخر تعبیر هستی ما</p>
<p>گشته بر عکس از تیم آب خود باطل چرا شع سان استاگی ای دل دین محفل چرا</p>	<p>گرد غفلت را تا زد گریه ام زایل چرا طایران بزم علو مژ ترا پروانه اند</p>

<p>نعمت فانی بدل از نعمت باقی کنی خط سبز شنیده افزون گشت بے آراسیم سر میز چشم جهان را قدر کن ای ناسواد هست بند و بست زلفت را پریشانی نصیب بر فلک آه از دلم سرزد و تاثیر نکرده خضر راه حق بگردان مرشد بے راه خود منکه پیرم تو به کردم از گناهان سوچی کنده خوش از داغها دارم نگین دل بکف گشت از بالا فلک شمع و از پایان رقیب</p>	<p>حیرتم این بے شعوری در حق و باطل چرا برگ ریحان طرّف خواهم میکند زایل چرا میکنی از گریه خود خاک کویش گل چرا کرده زیر و زبر این آیت نازل چرا شرم استاد است این شاگرد ناقابل چرا غافل در کار اے گم کرده منزل چرا زال دنیا میکند چون نوجوان مایل چرا دفر عشق ترا این مهر شد باطل چرا در رست ایدوست افتاد است دو شکل چرا</p>
--	---

اگر چه آمد صائب آساور پناه سایه ات
اینقدر استادگی ای ابرو یاد دل چرا

<p>باسم فقر رسد گر نیاز نامه ما پرو ببال عدم لا کلام نامه ما فراغ هست ز تحصیل بخودی ساقی شفیق شد شفقی رنگ ما کنون قاصد چه شور با بخت ایندا عظم از مطنخ</p>	<p>هو الغنی بود اوّل حدیث خامه ما چو عمر رفته نه برگرد و ارحامه ما بکن ز پنبه مینا بر عمامه ما سوز خون دل ما داد نامه ما باعتدال نمک شد به شور خامه ما</p>
--	--

چو مار پوست بر آورده ایم ای اگر چه

برون فکده ز تن زلف یار جامه ما

چشم مردم را ناله سیر گلشن زیر پا
از نگاه گرم مژگان داشت گلخن زیر پا
خار وادی می شود چون شمع روشن زیر پا
کاش مجنون را شد چون خار مسکن زیر پا
میخلد بر دم رگ گل همچو سوزن زیر پا
بسکه از نقش قدم دارم فلاخن زیر پا

از که دانستی حنائی رنگ کردن زیر پا
یاد ایامیکه چشم محو حسن یار بود
گرم جولانم بشوق شعله روئے اینچنان
بوسه ناداده بیابان گرد سوداے ترا
بتیو بلبل خوار میداند بهار باغ را
کعبه نجر گشتگی گردد سرو کارم چو سنگ

هر سر شک من شود سیاب اکرم حیرتم
آتش شوق که دارد دیده من زیر پا

بیاض دیده آهوا نماید نور کوکب ما
گروه از ضعف چون تپنا لب بند بر لب ما
کمان آسا بشوق او تهی سازند قالب ما
که مهتاب است برق خرمن تاریکی شب ما
پرورنگم با استقبال او چون نور کوکب ما
خوش هست از معنی بیگانه بسن بسن لب ما

بصحر اگر کشایم چشم بے رویتو در شب ما
گر آه سرزند از دل هجر چشم بپارش
خونگ کیت یارب جلوه فرما ز خیمای دل
چسان زایل نسازد ظلمت بنجم رخ صافش
شود گر جلوه گرد بر زم آن خورشید خاور ما
زدانان کلام غیر کوته باد دوست من

سر شک چشم ما وحشی صفت رم میکند اکرم
کم از زندان نمیشاید پیش طفل مکتب ما

گشت از قید تعلق بسکه آزادی مرا کردم از فیض خموشی قطع آمال جهان دل بار آیش نه بندم از تجر و مشربی در هوا کوه او گردد پر پرواز ما	خلعتی چون غار شد از دامن دمی مرا شد زبان بسته خود تیغ فولادی مرا تنگ شد این جامه بر بالای آزادی مرا رشته طول امل چون کاغذ بادی مرا
--	---

صبح چون خورشید دارم چشم وصلش را کرما
چشم میگردد سپید از گریه شادی مرا

از قفس وز دام آزادی ما راست میگویم دل شادیم ما خیر باد و خیر و شر را گفته ایم چشم بیمار ترا ندیده ایم از طفیل شاه اعظم شاعریم قند بار و یک سمرقند این کلام نام او ام النجایث کرده اند قهرمان عشق را تابنده ایم آه ما دار و رسائے تافک تیشه شیرین زبان باشد قلم مشت خاکیم المدد یا بو تراب	دست پر و مرغ صیادیم ما قمری آن رشک شمشادیم ما خاکسار خیر آبادیم ما ورد ساز سوره صادیم ما بی سخن شاگرد استادیم ما نیشکر سان شکر ایجادیم ما دختر رز را که دامادیم ما در جهان از جمله آزادییم ما هر چه بادا باد پیر بادیم ما در ترشش شعر فرمادیم ما بے کس و بے توشه بے زادیم ما
---	--

سورۂ اخلاص را تا ذکریم
در خلاص فکر اولادیم ما

به نظم آورده ام نعت رسول جبرائیل را چو دامان سحر خور چاکها سازد گریبان را خوشا روزیکه یا احمد بوح عمرت باشم مدکن یا نبی بر عکس کار و هر شد اکنون	شرف بر بیت مقدس داده ام بهر بیت دیوان را بیاد آر و می گزطوه آن ماه تابان را که با آل کرم توان کردند قرآن را که خاتم در کف دیوست و بر باد سیلیان را
---	---

لب حاجت کشاید جز به پیغمبر کجا اکرم
شمار و چین پیشانی خط دست کرمان را

از می و لای می آمد در ازل تخمیر ما سایه گستر باد بر ما آه پرتا شیر ما از چه ساقی گستر و دایمی تسخیر ما برق حسن او در آن محفل که رنگ جلوه بخت دوش ما را نیم بسمل کرد آواز رقیب هست ما دیوانگان را ظلم کاکل عین	پشت بر دیوار از مستی زند تصور ما مادی ما کعبه ما رهبر ما سپهر ما گروش پیمان ما باشد حلقه زنجیر ما ماند چون تنیاله از حیرت بلب تقریر ما مرغ بیهنگام تو شد قابل تکبیر ما زمیدار زنجیر نو شر و ان کنی زنجیر ما
--	--

زیب او رنگ ادا و زیب تاج غمزه باد
از چه دلگیر است اکرم شاه عالمگیر ما

کے برد منت صہبا دل غم پیشہ ما	لالہ سان است پراز خون جگر شیشہ ما
-------------------------------	-----------------------------------

بکه چون شمع گداز هست بغم پیشه ما	مرف در سوختگی گشت رگ دریشه ما
طفل دل چند کند ضبط نفس را چون نه	یک نیستان چو بود ناله غم پیشه ما
فی عجب نفس بدار نخل بر آرد آنرا	تخم عصیان که کند گل زرگ دریشه ما

هست شیرین رقی وقف قلم ای اکرم
خون فرما و ترا و در لب تیشه ما

دل خسته شد ای شوخ من بے سرو پا را	آموخته از که چنین طرز جفا را
جز جو رو جفا از تو ندیدیم وفارا را	در باد سموم تو گذر نیست صبارا
در خلد کند زیب تن خویش قبارا	در شر چه غم مدح کن اک عبارا
صد بار شمار تو شوم گرد تو کردم	یک جلوه تا شرم و حیا ناز و ادا را
شد روز امیدم شب یاس مبدل	آوخت برخ مهر لقازلف دو تارا
گلشن شده از آه شبم نافه آهوا	ببل بسحر گاه رسان مرده صبارا
از شمع نگاه تو بزم ای شه دوران	شد منصب پر دانه عطا بال بهمارا
تقسیم مواجب چه قصا کرد بواجب	امروز غنی یافته فردست گدا را را
بخود کندت جرعه گرامی عشقش را	شیخا چکنی سبزه و دستار و عصارا
ره یافتگان گم شد گامند بمنزل	خود را چونه بیند به بیند خدا را

اکرم چه بری پی بحقیقت ز مجازی
این قید شمائی نگذارد چو شمارا

<p>نخل بالایش بد لها میدواند ریشه ما گشت عالمگیر تا آوارگی عشق تو بزم خامش میتواشیرین بود چون بستون بید مجنون و ارای لیلی کف لیل و نهار</p>	<p>یک پری نیزنگ دارد در هزاران شیشه ما شهر شد ویران و آبادی بود در شیشه ما کی دهد فرما دسان قفل صداتی شیشه ما سفر گزند با وجود بخت و اژداه و اژداه</p>
<p>خاک بر سر سخته بستر ناله در بر جان دهد کی ستم پرورده اش اکرم کند اندیشه ما</p>	
<p>غالی از یاد لبست در گور که باشیم ما در طریق بخودی تا پر شود ساغر رویم حرص پر خوار بی باخوار بهضم آورد از سخن بادیوانی نیشکر زار آمدیم حاتم اساجا و جود و سخا طی کرده ایم در زمین دل چنان نخل قدرت را کاشتیم از طفیل نعت شاه مرسلان در دو جهان جان نثار حبابیت سعد اساتویم</p>	<p>مثل خم در خاک هم لبریزه باشیم ما شیشه آسا آبله پا بهریم باشیم ما مبتلا تا چند در سهال وقتی باشیم ما شکر افشان از فغان خود چونی باشیم ما می سزد گر همه را اولاد طی باشیم ما در رگ و در ریشه و در پنج و پی باشیم ما با تنم مثل صد دارا و که باشیم ما چون عمر دل بسته که از ملک را باشیم ما</p>
<p>رونق بازار شعر و شاعری اکرم نماند موسم گرما شد و در فصل و باشیم ما</p>	
<p>از یک نظاره بر دل لخت لخت ما</p>	<p>موج نگاه او شده سیلاب زشت ما</p>

<p>قایم چو کوه دید بامید صبح وصل مازاد باغ لاله حرا سرشته اند باشد چراغها شمر سنگ طفلگان</p>	<p>داع است شام بجز تو از جان بخت ما جز برگ و بار عشق ندارد درخت ما در ملک جنون بدل تیره بخت ما</p>
	<p>خوبان بزند دست بدتش که صفت اکرم چه بیهاست دل تحت تخت ما</p>
<p>بود چه همسرت ای ماه مهر خادر ما مبین جمال بر آئینه در سحرای خور دلم رسد بچه رو به سراپه کاکل قضا چو عقده کاظم زد شمنی نکشاد شکستگی بدم عین مومیائی شد</p>	<p>که صبح از دودم آید بر او بخنجر ما که مگر آئینه گردد سپند جوهر ما شکسته چون خط دیوانی است دفتر ما بدوستی کمر خویش بسته خنجر ما کشاد غنچه در آغوش میکشد زر ما</p>
	<p>فسانه خوانی اکرم بود غزل خوانی درین زمان که خدای شد بای گوهر ما</p>
<p>گشت از دست جنون کثیر تلف دامن مرا صحبت گیر از زلف زرفشان تا کنم اشک میریزم ز چشم و آه سرد از دل گم جنبش خود در فتنه ما اگر براندازد حجاب سوزنی کردت مرگانت تن عریان من</p>	<p>که گریبان وار باقی مانده پیراهن مرا شمع دل از خون بود در بزم پر روغن مرا شد عجب آب و هوا حاصل ازین گلشن مرا تحت و فوق وزیر و بالا میکند روشن مرا شد چو دیوار کهن از خار پیراهن مرا</p>

یوسف آسا میگزیم از زینجا غنا	بست از آن یک پیرن چاک شهادت مرا
آنچه گنجد در گمان و آنچه بالادور نظر	دستگاه نیت اکرم غیر ما و من مرا
<p>السلام ای شهسوار کربلا</p> <p>السلام ای شافع روز جزا</p> <p>السلام ای صابر رنج و بلا</p> <p>السلام ای مالک هر دو سرا</p>	<p>السلام ای شیر میدان و غا</p> <p>السلام ای نور چشم مصطفی</p> <p>السلام ای درد عصیان را دوا</p> <p>السلام ای کوكب برج هدا</p>
کن نگاه لطف بر اکرم شها	مرحبا صدم رحبا صدم رحب
<p>ز خاکبازی باد تموز خانه خراب</p> <p>ز نارگشت بدل چون مزاج عالم آب</p> <p>جهان پرست بزنگی ز گرمی موفور</p> <p>چرا نه هول قیامت بخانه خانه بود</p> <p>صدف چو شمع سراسر پا بود لبوز و گدا</p> <p>رسید حال بجای ز قحط سردی دهر</p> <p>فر گرفت جهان بسکه شعله خیزنیار</p> <p>بشیا نه آئینه تا گرفت آتش</p>	<p>سز و نیابت آتش به قطره قطره آب</p> <p>حباب را بسمند قضا نمود خطاب</p> <p>نسب ز آتش سوزان درست کرد مهراب</p> <p>صدای صور چو آید بکوش حلقه باب</p> <p>هزار طعنه به تنجیل میزند در ناب</p> <p>که شد طبیعت یخ هم اثر بچوش شراب</p> <p>به پیر چرخ نشد جز شفق نصیب خضاب</p> <p>گر نخت طوطی جوهر بصورت سیناب</p>

سزاست از پر پروانه طرح مرواریدش
 ز دست پر حرارت که گشت عالمگیر
 بشاهدان چمن از نظم گراما
 زبانگ کل کند آهسته تر فغان بچمن
 زرش پیاد فنا موسم خزان در داد
 ز بس رواج حرارت بود بجزر گل
 زیار ب دل شب آه صبحدم به چمن
 عروج گرمی دورا چو گوش زدا فتاد
 چو از مشاهد ترکنا ز فصل سموم
 من و امید سلامت فقط خیال محال
 نشانند بر دل ریشم ز شو خنده نمک
 نجات خویش پسندی اگر ز تابستان
 خدیو عرش برین قهرمان شرع متین
 طلوع کرد چو خور مطلعی ز خاور طبع
 توفی ز باغ وجود اولین گل شاداب
 بفضل توحید بود شان اینیا بحساب
 چو دید بارش دست نوال شاه سحاب

که نخل شمع دو انید ریشه در تپ و تاب
 عمل بعکس کند در علاج تپ عتاب
 زبال مرغ بود سایبان بجا سحاب
 گداخت بک تموز جهان دمان غراب
 بکل چگونه توان کرد حکم اهل نصاب
 سپند وار پریدست ببلبل بیتاب
 کند تلافی فیض نسیم را میراب
 بکف گرفت سیحان زهر اصطراب
 نمودم از خرد نکته سنج استصواب
 کجا روم بکمر رخ آورم کجا سرداب
 بزرگ کوه شد آماده بعد از آن بچوای
 بسو ز غمزمح رسول حق بشتاب
 خدایگان زمین و شفیع روز حساب
 که رنگ باخت ز جوش ضیای او هتاب
 که یافت رنگ ظهور از تو عالم سباب
 کجا رسد بکتاب همی زاتم کتاب
 کشد ز برق برج دمدم ز شرم نقاب

ز به زمانه نوازی که پیش سمیت تو
 چونیت پیش کشی لایق نثار درت
 تدر و فاخته را در زمانه عدلت
 ز خرمن کرم هر که خوشه چین باشد
 بنیک و بد نکند فرق چشم رحمت تو
 آن قمر زده دامان ماله را بکمر
 سلم خریده من تا متاع الفت تست
 بچشم پیر فلک دور بین مهر نهد
 کجاست طالع بیدار تا شود یارم
 چرا به نعمت دنیا ز فخر ناز کند
 یک ز حلقه بگوشان در گهت بشم
 سجود طاق درت دستیا بم ارگرد
 زب که احمد بے میم را شناسا خواهم
 خوش ایدیم مثالی که شد ز روز نخست
 نگاه رحم تو در آخرین نفس خواهم
 رواج شرع تو گردید ناسخ ادیان
 اگر چه پیش ز ندجوش سیل عصیان

گرفته کلاه در یوزه بحر از گرداب
 سر نیاز کنم وقف آستان جناب
 همیشه کار بازی بود به بازو عتاب
 به نیم جوشم و جمله حاصل داراب
 یکی به پیش نگاهت بود بسی و مشاب
 رسد بارگاه انورت پی آداب
 نه آرزوی بهشت آیدم نه خوف عذاب
 به بعد رفعت شانت فرط استعجاب
 ز رویت تو مشرف شوم شب در خواب
 بود فقیر درت به نیاز از اسباب
 اگر چه نیست ره آورد من بحر از ناب
 دعا چگونه گویم بسجد و محراب
 ز غیب قلب مرا عرش اعظم است خطاب
 دل تو آئینه دار حقیقت و مآب
 بخت خیمه یان بجای چوب و طناب
 به مقابله پیر نمیکنند ز شباب
 به بحر رحمت عام تو هست کم ز جناب

<p>منم منم کہ بلج رسول دسازم بیالجم از شرق خانہ زادے تو شہا مرا نہر دو جهان دستیاب او گردد امام خیل رسل بادشاہ جزو کل بروز حشر امیدت ای سرت گردم کنم چہ نقد بیازار آخرت سودا</p>	<p>منم منم کہ دود فوج معینم برکاب بس است روے بگردنیم ز سب صحاب ہر آنکہ سود جبین بر درت ز صدق و صواب وسیلہ ہمہ روز جزا پیش وچہ شتاب شوم ز بیر لوائت مقیم بانواب کہ این قصیدہ کہف است گوہر نایاب</p>
<p>قطعه</p>	
<p>ہمین ز فیض عیم تو چشم میدارم سحاب جو تو بار دیشاہ ملک و کن سخی حضرت محبوب شد چو روز ازل بخیر یاد سخن اکرم است آمادہ</p>	<p>کہ عرض بندہ شود غارۂ نوح ایجاب بہ گلشن املش کل کند کل سیراب بجاست گر ہمہ شاہان بکنند وضع رقاب کہ بہت دور ز آداب درگاہش اطناب</p>
<p>بکہ آن مہر لقا جلوه فروش است اشب خوش تا کہ چو تنجالہ نماید بنظر چہ عجب گر شود دیدہ آئینہ پر آب در خیال عرق آلودہ لب لعل کے</p>	<p>ماہ از نالہ خود حلقہ بگوشش است اشب چشم مست تو ز لب بادہ فروشش است اشب سنبل زلفا کے دود فروشش است اشب گل ز شبنم ہمہ تن آبلہ جوشش است اشب</p>

بنده همت آن پیرمغان چون نشوم	باده و شیشه چه در جوش و خروش است
	نیر اعظم ما کرد طلوع اکر گلشن از تابش آن بادله پوش است
وارد غم تو چون دل پر خون آفتاب کے تیرہ نخت فیض ز روشندان برد خواهد سحر که همه لیل و شمع بود از بکه چون سپند دل بر بهمن بهجت	هر بر بهمن عبث شده مفتون آفتاب گردون نشد سپید ز صابون آفتاب نشت زیند بر برگ مجنون آفتاب شد چشم زخم دور ز خاتون آفتاب
	اکرم مدام چرخ کند کج روی زما شاید کشید ساغر میگون آفتاب
خال بر چهره میگون تو ای مست شهاب لامنی و حاکی و شاکی نشد از بیم عتاب هست همسایه بد ذات بد از ذات الحنب هست کیسان بجنون گریه و سوز مفتون اوز بیداری بختم بعبادت برخاست پوست کنده سخنم کیر یکے هست بساط دل فکاری و جگر خواری عاشق چو کنی حفظ معمره عشق از دل پر آه من است	جوشش باده حسن است بر آورده حباب گر چه دل است بهجر تو بهر گونه عذاب داند آنکس که در افتاد درین سخت عذاب مرد بے عقل کند فرق چه در آتش و آب شاید افتاده رقیب شر را نگیر بخواب بوریا گر بودت یاکه سمور و سنجاب خود سرافتنه گرد بد گهر شد آفتاب بینج این خمیه بود بر زده دامن ز طناب

کاکل او چه سر آمد که کند صید دلم هست آسان کن من چون همه مثل مو	با کند و گره و حلقه و بند و قلاب در چشم بفتد خضم ز رنج و تب و تاب
گفتی آباد کنی کلبه ویران اکرم خوف از خواب تو دارد که بود خانه خراب	
چو در بستی حواسم شد در و بست ز بابت باشکر گردیده پیوست زند با نقش پا زانو نخیزد ز زندان شور نور زست بر خیز بچشم من که باشد کاغذ خم چه حاجت هست گانه گنج خسرو	خدا نگ یار و حیان سینه ام خست چو شان آنگبین بارانبت هست دلم در راه وصل یار نهشت عس مشب مگر افتاد و بدست نگاهم نقش بیت ابروش لبست که با گنج سوالی نسبتم هست
با کرم پیش پا افتاده زلفش نباشد دستیاب از عرشه دست	
نه خط حوالی رویش علم فراخته است رقم به صفحه خور بیت لعل یار کند بچشم مست تو ساقی که در قمار غمت بایل بزم زکو که خود چه ترساند به کاملان سخن کس طرف شود ناقص	سپاه مورچه بر قلب روم تاخته است فلک مداد ز رنگ شفق که ساخته است دلم چه مایه هوش حواس باخته است رقیب بهر نژاد ز عقل فاخته است کند چه دعوی مردی کی که آخته است

	<p>بجان فشانى اكرم رسد چه پروانه تنش چو شمع ز ستر با پاگداخته است</p>	
<p>شكایت از تو ندادم كه گردش زحل است ز آفتاب چو ما فوق منزل زحل است نه قلقل است و نه مطرب چه بیهوده محال است هزار باشم اگر خوش نوا چه حاصل است ز امتنان سلف منتخب چو از انل است احد صفت كه بذات و صفات بے بدل است كمینه دهر زار باب فضل در جلد است خمش بودم اولی ز خواندن غزل است</p>		<p>بزم بار چه یایم رقیب بد عمل است چه فرق گر بستر جلوه میدهد کاکل چو شمع روز بود تیره بیتیوزم امشب چو باغ قدر سخن را خزان بود به بهار چه باک امت مرحومه محمد را ثناى احمد مختار نیت جد بشر سپهر سغله نواز است یا علی دریاب سخن شناس بدر ساقاف و سیرغ است</p>
	<p>بود بهجرتو آكاده فنا اكرم خدا خراب كنادش توقف ز اجل است</p>	
<p>از چین چین زشت ما تر خط جام است افزود بود نرخ زروسیم كه خام است چون كشتی می حاطه بار حرام است بارك سر در بار چه بد بهر غلام است چون مردم چشم از تو نه امید سلام است</p>		<p>می نوشی من بے لب مست تو حرام است معكوس اگر كار جهان شد چه كلام است ساقی شده بے خوف مگر شهنیه بزمش در محفل خاصیت اكرم بار نه نيك است امساك نگاه تو بودا نقد از من</p>

<p>در وصل حلالم شود افطار ز بوسه این سحر طرازی بمن آموخته اعظم بے علم و مشهور به اعلم شده ام ز آن تلخ آید گش از رشک گر این خمر حلالم</p>	<p>حکم است اگر عید بود صوم حرام است او مرشد و استاد خداوند و امام است معلوم جوابم بسخن تکیه کلام است آن ناخلف دهر یقین نسل حرام است</p>
---	--

از مینخ فیض است معاش اکرم مارا
 باناکس و کس کے طمع پختہ و خام است

<p>بے زری را بمن چه احسان است بوسه خواهم دعا به میخواری سر نیارد فرو به رزم سخن سینه صافی چو دانم تا انار خوان یغماے اوست خون دلم جان و دل بود کرده ام قربان وصل و حرمان که سود ما دارد با جوے ہم کنون نمی ارزد نامراد و عالم است یقین</p>	<p>چون محک با عیار یاران است کن اجابت که وقت باران است هر که در فکر مرد میدان است عقدہ مطلبت نمایان است غم مرا بس عزیزه همان است باز فرما مرا چه فرمان است درد کانش گران و از آن است گر بهادر خطاب یا خان است آنکه مرد و دشاہ مردان است</p>
--	---

ما بچو بادام تو ام اکرم را
 حب آل و صحاب یکسان است

چشم من در هجر او در شکباری ماندن است زلف و گیسو را بگنج حسن رخ جاداده آشیان اخلتیرا در عشق بند در عدم تشنگی گریه را افزون کند اے ناصح	بهر صید مرغ وصلش دانه نا افشانیدن است بر تو زیبا این فسون مار گیران خواندن است آخر این طایر ز هستی بال پرافشانیدن است پند تلخ تو که در آیم نمک افشانیدن است
	چون بلا گردان بالایش شدم اگر کم کنون سیر بالا گھات را آماوه از پا ماندن است
روی خوبت چو صنم هست و دل تو خوش است عالم الغیب بداند که چها دیده بود باغبان گم نکند هوش ز بویش چکند یک دلم قافله سالار کل درو کند	چون دهم شرح ازین هر دو که بر جان من است دل بعجز و همنش به خبر از خوشی من است ز گسی چشم گل اندام سمن پیر من است صد جبرس ناله بسودا تو اش جزو من است
	ترک مدراس بود داروے درد افلاس واے اگر کم چکنم حبطن با هنر است
تنهانه غنچه وصف و مانت به پسته گفت در محرم فراق کسی سوز خویش را انکس که سینه چاک بود کام خود برد از رست قاتمان نرسد کپاسی مثر آخر بهار حیف کشاید در خزان	بر گل حدیث رو تو ببل شسته گفت ایدل سپند این سخنم جسته جسته گفت در زلف یار شانه بدلهای خسته گفت قمرے بشاخ سرو خیابان شسته گفت اگر مینای غنچه مراد است بسته گفت

<p>ساقیا چشم تو مرست شرابم کرده است یک نفس دارد خمار عشرتم رنگ قیام بعد ازین تدبیر زاد آخرت پوچ است و هر از تنویر این بهیمنم پردود طوفان بر کند بر جوازش قاضی عشق صنم فتوا دهد یا رسول اللہ دم آخر بغیر یادم بر بس</p>	<p>سج انهم تحت تحت دل کیا بم کرده است جام می را ساقی چرخ از جابم کرده است دماغ یک عالم تغافل چون حجابم کرده است چشم را پر آب آه پیچ و تابم کرده است مردم چشمم که اسرافنی بایم کرده است فکر ایمان پیر در عهد شبام کرده است</p>
<p>مرف بر سنگ محک اگر م زرا حمر بود امتحان عشق خون دل خرابم کرده است</p>	
<p>یاد لب تو خاطر غم پیشه ام شکست تخلیم بضعف راه عدم گیرد از هوا پرواز رنگ و بو بودم در کین چو گل تسبیل ناله کرد چو نه رخنه سازیش</p>	<p>یعنی زگر مجوشی می شیشه ام شکست جولان آه بیخ و برگ و ریشه ام شکست دل بستگی ازین چمن اندیشه ام شکست در دل که خار زحمت هر بشیه ام شکست</p>
<p>بر باد رفت آه و نشد کار گر بوی اکرم ز سحت عانی او بشیه ام شکست</p>	
<p>ساقی زلست تو دل بسکه کیا بست لے لسه حرام است مرا زلست این بزم سامی حد در ار لب مست نو ضعیفم</p>	<p>پیش نظرم چین چین جبین جوش مرا بست ربط دلم و چشم نو مبا و شراب است سیرانی ایرانشه نم اشک کیا بست</p>

از گریه شود آه مرا نشو نمائے ؛ بالیده بود و نخل که نزدیک باب است

سودای خطش سرمه چشم بود اگر
هر قطره اشکم شده همزنگ ز کباب است

بے لبست تو در میگرد ام گر گذشت
تغزیت خانه جان باختگان در بدست
سنگ طفلان بر شش سیلی استا بود
الامان الحذر از بسیده گوئی رقیب
وقت آمد که شود خست صبر و خردم
اشک نیلی بغم زلف تو چشم ریزد
باجو چشمان نتواند بهم پردازند
خرقه عمامه و پا جامه رد ادا و عصا
درس تدریس تو ملاچک شایه کارت
تخته دوکان سخن بازده بس سردی قدر
دور ساغر بنظر حلقه بیرون درست
مرثیه خوانالم و دل همه جان و گریست
ای جنون مرده که دل گرم سفر بر سفر است
این کلاه است که بد با بنگ زن با هم و درست
جلوه فتنه گری کینه وری بد گهر است
رو نیلست که آورده بیرون نیلوفر است
مردم دهر که هر یک زدگر بے بصر است
بے خبره روی ای شیخ و همین با خضر است
فتح قفل در سینه ز کلید دگر است
گرم در سر حد مدرس همین یک خبر است

اگر ما طول ال ترک کنی بر در حق
آن دعا هست مفیدت که سخن مختر است

چون آن خدیو حسن به پیشم نشست و رفت
رخ اسیر بند قفس را شکست و رفت
یکدست فوج صبر ز دل رخت بست و رفت
یعنی دلم ز جوش طیش سینه خست و رفت

<p>تا موج خیز شعله آه است سیندم دارم چو صبح چاک گریان در آستین</p>	<p>سیاب دل بزنگ تر گرم جست و رفت آن مهر رو کشید زخوم چو دست و رفت</p>
<p>نه نشست نقش آرزوئی در نگین دل تا ساد و به پہلو اگر نشست و رفت</p>	
<p>دل بود دیا و دواز دو گرم طاعت است غمره ات باشد موکل تا نه برگردد کسی آهوی نرگس چریده ماندار آتش مسند میل ره باشد چو چشم سرمه سایت در میان صوفی صافی و من در وجد نغمه سازیش در مساجد در مساجد از دعا کن تا بصبح دامن صحرانوردی چون را سازد دلم تالف را بر زمین از کار ما بد کشد برو بر سر مال خود بر عکس دیگر همسکان</p>	<p>بسکه در بیت الحرام زلف تو بر خدمت است راه و رسم عاشقی به فریب و به ملت است آنقدر ایندل ز چشمت کاسه لیس است تا سخن از ضعف لب مایم رسیدن مجنت است شیخی و رندی جواهل حشمت مست حالت است سجده بر طاق درش ریزی که عین طاعت است برگ و بار عافیت این نخل را در غربت است مرده را یا ز رسم خط کشی بر تربت است گرچه بر قارون و بر فعل بد او لعنت است</p>
<p>شیخ احمد الف ثانی را مجدد جد بود تر چون او پس اگر مراد دیگر حکما را ز بیعت است</p>	
<p>گر خنجر کین یاد کنم ابروئیس یار است شد وقف سرمه نام خدا بهر سجودش</p>	<p>و را کفر دین یاد کنم ابروئیس یار است از تنگ چین یاد کنم ابروئیس یار است</p>

<p>سیرش بسکه باشد بے رخ رعنا عبث رست بازی زیب بخشد سوزی بے ترا بهر قلم تیغ ابرو دارد امشب ماه رو دیده نادارم بر اے دیدن رو کسی پندار از خواهش بازار نفس خیره را موبار و همچو گیسویت زبان خامه ام باغبان آید قیامت که چه دانی در چمن</p>	<p>هست بر خاک قتیلان سبز و گلها عبث کجروی با من چه داری ای سی بالابث چشم مهری داشتم از یارب پروا عبث نیست داغ سینه ام چون لاله حمر عبث مان مشوا لوده از پالوده درد دنیا عبث فکر ترقیم پریشانی بتو جانا عبث انتظار و عده آن قامت رعنا عبث</p>
	<p>غنچه چون وقت پریشانی رسد گل می شود گر شوی دلتنگ اگر مغم مخور اینجا عبث</p>
<p>باشد هزار زخمه دار از ولای غوث در گوش پنبه شمع ز پروانه نهند دریا کشان میکده معرفت مدام شب نم صفت ز شرم تراود بجاک مهر دارد یقین بهر دوسرا دست برادر چشم شفاعتی بود از ذات او بخلق</p>	<p>ز بار هست گل بچمن در هوا غوث آه زخم بهرم اگر از هوا غوث تهره میکشد ز جام ثنائ غوث یاد آورد سحر چو رخ پر ضیاء غوث ساید یکم که جبهه بدولت مرا غوث رنگ قبول هست چو وقف دعا غوث</p>
	<p>اگر مغم غنی شود از مایه نجات خوانند روز حشر مرا اگر گدا غوث</p>

چون ز روئے تو نباشد قمرای جان محتاج تا فتادست گاهم به بت رعنائی که شود میل گین دل پر داغ مرا عاشقی گردل پر داغ نه خاک برد باجو مه تاج بس در بر من گر آئی کرد از بردل سیپاره من در درخت کی یری بهره چو باشد پرت این بوقت	بس گداوار بود شمس در شان محتاج چشم زارم بخدا نیست بستان محتاج بهر لعل نبود کان بخشان محتاج ترت او نبود با گل و ریحان محتاج بعد ازین بادگری که شوم ای جان محتاج بهر خواندن نبود حافظ قرآن محتاج ای پس کیس نادار بمان محتاج
---	---

آید آن مهر لقاگر شبی از راه کرم
که شود خانه اکرم بچراغان محتاج

جانب گلشن مگر رفته ای جان صبح چون نبود از خوش خنده پنهان صبح تنگ شکر از لب شد دل مجروح او دید چو ماه مرا مهر ز تار شعاع مهر چو تقسیر کرد یاد خطوط شعاع چرخ بدست آورد در سفر شب دمام	کرد قبا پیرین گل چو گریبان صبح آمده دنیار خور در خور همیان صبح خانه ز نور سان که شکند شان صبح چاک گریبان خود کرده چو دامان صبح تا که شود بعد ازین حافظ قرآن صبح گروه نمانی ز خور لقمه همان صبح
--	---

کام دل اکرم برد از تنداشک خود
بوسه بگل میدهد شبنم گریان صبح

<p>ناله ما چون نغمه از رخ جانان گستاخ کام دل چون نشود از درد بخت سیاه شمع د پروانه و سرو گل و بلبل قمری کفر و ایمان همگی روئے نایت بردند قمری استاده اگر سرو روانت بیند</p>	<p>بلبل زار بگردد به گلستان گستاخ خال زد بوسه بخساره جانان گستاخ مے بر دنت بسوی محفل و بستان گستاخ گیر و ترسا و پیروی و مسلمان گستاخ سر کند بخت مطول بخیا بان گستاخ</p>
---	---

<p>دود حسرت زدلم چون نه بر آید اگر م شانه زد بوسه بر آن کیسوی پیمان گستاخ</p>
--

<p>رتبه شاهی بود وقف جناب زنده رود ستین از برق بر چشم ترش گردون بند چشمه حیوان ز چشم خضر افتد به گمان خاتم دست سلیمان است گرد آبش مگر</p>	<p>شهر پیر بال هاشد موج آب زنده رود سر کند چون گریه ابر از فیض آب زنده رود گر کشد ته جرعه از جام شراب زنده رود کرده انس جن سحر آب و تاب زنده رود</p>
--	---

<p>گفته بر ترز فکر صایب اگر م این غزل زبیدار دست دعا گرد و جواب زنده رود</p>

<p>یک جام دلم گرفتو ساقی زده باشد چشم پر دانی که چو پر تیر بر آهش از منزل چشم است روان قافله اشک معدوم جهان چند زیم چون کمر یار</p>	<p>نعم البدل مستی صد میکرده باشد قاتل بکمر دامن خود بر زده باشد گویم لب خاموش تو دوستک زده باشد این بستی موهوم مرا پییده باشد</p>
--	--

شورست که بشکن چو شمع ز زندان در میکده با تو به مگر عسریده باشد

اگر نه سزاید چو شمع دوسرار را
انصاف بده به هر چه پیدا شده باشد

تا بهر از کوه کوه گریه ام سیلاب شد باد شرط لطف تو ساقی چرا میاب شد در دل شوریده خلوت کار کثرت میکند پند ناصح درد مندان را نمی آید بکار باغ قلم که بود لب تشنه ابر بهار ناز پرورد طپش هستم از روز ازل چه سز در گرتبه ام باشد بهم طر حلویش	چشم را یک قطره اشکم گوهر نایاب شد باد بان کشتی می چادر مهتاب شد حلقه زنجیر یکسر حلقه احباب شد تاخن تدبیر بر ساز دلم مضرب شد غنچه دل ز آب تیغ و خنجر شش شاداب شد تار و پود بستر ما از رگ سیاب شد فکر عالی حاصل از شاگردی نواب شد
--	---

کرد شاید بارخ صافش گدازد همی
از ازل در چشم من اگر نمک همتاب شد

رقم در نامه ام حرفی چو از حال پریشان شد منی دو ساله پیر میغان ناز و چه بالعلش ز عرس دل میسر ای ماه شب بدینی دارد مگر از همی مده عارضش را رنج میدهد بهر شش از خروش و جوش اشک و آه چشم و دل	کبوتر را کشاد بال خود چاک گریبان شد که در کیفیت مستی از آن هم چارچندان شد بزل زلف ز رشانت جلوه انجم هزاران شد سر پای پنجه بهر سر زلفش خوشید تابان شد چه طغیان شد چه افغان شد چه باران شد چه طوفان شد
---	--

<p>بر جمیعت نشست دل چو دیدم سنبستانه کم آفسان خلق زمان بد خلقه آنان</p>	<p>ز گیسو تو حل تعبیر این خواب پریشان شد چنان بیزاریم از بید ماغی مای یاران شد</p>
	<p>چو سیلی کوی خس و خاشاک اکرم پاک میازد گناه من به بحر رحمت غفار نهان شد</p>
<p>دے گذارم بے توائی عنای چو در گلزار شد در بیان چشمم سرم سازد و دیو حرم خنده مای غنچه رشک شورنا قوسی بود در بهارستان دنیا رنگ و بو گم کرده ایم</p>	<p>پای چشمم را گاه من چونوک خار شد از رگ آهوی من تیج شد ز نار شد چون بیت من جلوه آرا جانب گلزار شد سینه مالاله سان داغ ندامت باشد</p>
	<p>ز ابدان را اکرم ما بهر تسخیر قلوب داها از دلق و تسبیح و ردا دستار شد</p>
<p>آوازه جمال تو هر سو بلند شد ناصح چه سود منم از تو پند شد این ساغر شکسته که دل نام کرده اند کو به شکستن است چنان تو به بشکتم مدهوش از خمار و چشم تو پیر من طفن گریه پادل صد چاک بود ازین شیرین لب و تلخ کلامت چه بد بود</p>	<p>چشم چو مجرثک طپاغم سپند شد در عشق او حرم دل از غیر بند شد در بزم گاه دختر ز چو پند شد خوف خدا بگردن من یک کند شد یکچند شد سه چند شد و چار چند شد در بند و بست زلف تو یک لخت بند شد این صبر مفت یا فغان را چو قند شد</p>

اصلاح شعر بہت ضروری رنگاٹ تاجام عشق ساقی کوثر زد دم مرا	پے تازیانہ تیر روان کئی سمند شد منت کشی ز پیر مغان ریشخند شد
	باشد چرخ روشن و حاصل مراد او اکرم گدائے سلسلہ نقشبندہ
از خودی فاصلہ بندہ ز آقا دارد ساقیم شوکت جمشید ز صہبا دارد شام گیسو بود و زلف بود ہندستان تیشہ خامہ شیرین سخنان ای فرما عاشقان تا بیل خود متعلقہ نشوند پیچ سامان عدم آباد جہان را چہ ضرور پیش صبر دل میں ناشدنی شد لقبش شاخ سنبل کفہ شیخ بہ آرمواک است حاجت موکینست چو عینک دل را پاسا پردہ نشین شد جنون بازاری مرد مجہول و فضولی کہ ز سالم اخب	ساک قرب عجب آبلہ پا دارد جام از دانہ انگور مہیا دارد درد و کشور رخ زیبای تو ما و دارد بشکند صد کمر کوہ اگر جا دارد قاصد زلف تو اعلام با جرا دارد تا دمان و کمر یار چو عنقا دارد نہ بہجت ز لب چاک کہ غوغا دارد تا سر زلف پریشان تو رعنا دارد گر صفائستہ عجب دیدہ بینا دارد طرفہ گوشہ نگہ آن بت ترا دارد فرق نارد چہ سرمہ سر ما دارد
	دعویٰ نظم طرزنی چہ رسد اکرم را او در انشا غلطی بلکہ در اعلا دارد

<p>با مینچ ساقی دلم ایان نفروشد در گوش زند بانگ عس قتل مسینا شادی بدکان تو بدرمان نتوان فیت دل را چه سپارم چو بود سروی هیرش</p>	<p>قرآن بکف رند مسلمان نفروشد گر جلوه بیزم آن شه رندان نفروشد خبردار و غم غمزات ای جان نفروشد کس مود در فصل زمستان نفروشد</p>
	<p>اکرم که گران نرخ شمارد دل خود را ارزان بکس این لعل بخشان نفروشد</p>
<p>شیخ در بزم تو گر جریه کش جام بود مثل تصویر زحیرت مره بر هم نزنند تلخ گوئی تو جانا هوس قندم برد بے تکلف برساند بر ضحاک نسب</p>	<p>دانه سجه بدستش گره داعم بود هر که بینود بجمال تو دل آرام بود قوت من از لب یاقوت تو دشنام بود مار و طوق زلفش که باورام بود</p>
	<p>کاکل و گیسو یار آئینه اکرم شد موبو شرح ده نامه و پیغام بود</p>
<p>چو رنگ جلوه بل زلف یار میریزد چو نبض زندگی ما است در طپیدن ما وصال سیمبران برق خرمین عمر است ترا و داز لب سخت رقیب بارش مثر مگر دلم سر تر قیم گریه کرد بسیار</p>	<p>بجام عشرت ما زهر مار میریزد بنای هسی ما از قمار میریزد با هتاب کتان تار تار میریزد چنانکه از رنگ خار شرار می ریزد که خامه ام گهر آبدار میریزد</p>

سروشک سرخ تراود زهر مژه اکر م
چنانکه برگ گل از شاخسار میریزد

تایادخت سلسله جنبان هوس شد تاخسر و صحرای جنون گشته ام از عشق چون سوغی پر شود از خون دلم آشف در بحر شب هیرقا از چه نسوزم ؟ این دام دام است رنای میبندیراد رضوان بر یافت چه برم پی ز رضایت تا حشر نخواهد که جدا جان شود از تن	پیش نظم گلشن فردوس قفس شد از حلقه بکوشان من زار جر بس شد شاید لب جانان مرا باده هوس شد آهیم شده چو شعله تنم صورت خس شد حال دلم و زلف تو چون مرغ و قفس شد چون ناویه ام بای هوا گشته هوس شد خوگیر چو این طایر وحشی به قفس شد
---	--

جاگرد چشم چو خیال لبش اکر م
هر قطره اشک که بر افتاد مگس شد

دستش بی عطا چو سر از استین کشید ما غرق آب گریه ستانه خودیم گستر سایه تاب سر من سحاب عشق کم کرده عاشقت دل و دین از میان نیک ایمان برم بگور چه از دست آن صنم گویم بجن خاتمه آیین بعد ازین	بحر از حیا ز موج الف بر زمین کشد بر خود کشد سیکه با تیغ کین کشد چون برق آه را دلم بر آتشین کشد بدرین بهیجر گوئی که تا بد ازین کشد از پیش من ضرر بروز پسین کشد دل آه گر چو مد و الضالین کشد
--	---

آنکس که محو پر تو تور محمد است چون دید در مدینه تن پاک احمدی	که در دل آرزو بهشت برین شد خواهد فلک که سر مه از آن بر زمین کشد
	بلبل کباب گل برد از غنچه اگر ما چون گلزار من بچین با گلین کشد
تاز خون دلم مدد باشد روے صاف تو در نقاب نهان تا کنم گریه بی تو بر رخ ابر ببند آئینه روے نیکویش خورده انجیات شعر ترم نیک ببند گر آفتاب رخت فکر احسان زد دیگران چکنم در حقیقت اگر چه نیک نیم	در نظر دور جام بد باشد بهمچو آئینه در غم باشد جنش برق دست رد باشد دور از اسب چشم بد باشد خضر سان زنده ابد باشد چرخ داند که بدر بد باشد ذکر من یا علی مدد باشد این مجازم بگو چه بد باشد
	کرد اعظم دبیر خاص ترا چون خطاب تو معتمد باشد
من نمیگویم که این کن آن کن نقصان بود کاروانے را تو گیری در شب پلدازدند میرد گوئی زور سورة الغیاس برات	راه و حدت گیر کیان کشمش آسان بود عقل تا راجم چنان در کاکلت جانان بود مرد فریه هم زدستان رستم دستان بود

<p> خاک بر سر و شت پیا به دل به جان بود باد بان کشتی می خرقه و دامان بود به بهادر هر که گرد آرد بهادر آن بود تلبکے در دیر این شمع حرم تابان بود در نه در هر ذره تا خور نور حق پنهان بود </p>	<p> رنگ ریز و چشم تر لب شک به شد شگفت آنقدر مرهون احسانات پیر مرغ شدم مرد مغلس با شرافت با شروافت زید دل را کن از بتان در بزم قرب حق رسان مائے تو بهت سدره نظر را ای بشر </p>
<p> ساک کوئے طریقت چون شود اگر مگو و حقیقت این شکم پرور به بند نان بود </p>	
<p> تاج سرد و سرا محمد کس شد ز خدا جدا محمد امی لقب بت بجا محمد در تحت لوا مرا محمد اے خاتم انبیا محمد </p>	<p> شاهنشہ انبیا محمد آئینہ حق ناما محمد مختار امم ز حق چو گشتی محشور کنی بروز محشر خاتم صفتی به سنگ بستن </p>
<p> کن لطف به اکرمت چو اخوان خوانش بدینہ یا محمد </p>	
<p> کے زبان تشنہ از آب گوهر تر بود دزد مضمون دزد مال از یکدگر بدتر بود تو بعبصہ عاشقت و زنج بر بستر بود </p>	<p> کام جان چون دستیابم از لب دلبر بود قطع یر قطع لسان تعزیر اینان نیکان اندرین حالت چه گویم حیف از گفت و شنود </p>

<p>در جہان اصلاح کار امکان ندارد بعد ازین تا عظیم حرف صد بار است بر نازک خطش تا بین غفلت سرانفس سراید هر کس چاک دگر کے بہ چاک دامن یوسف رسد مینفرشی میکند آئینہ از عکس لبست</p>	<p>از تامل کن نظر چون بدتر و ابتر بود مور را کہ بر برگ اوتاب یک نشتر بود گر پردو ستار کس را بے خبر از سر بود واکنی بند قبا گر گل کجا ہمسر بود صاف می شد آب تابش در دشن از جوهر بود</p>
<p>حلقہ در گوش است اکرم جملہ پاکان را اسم اورا فہم فرما ذکر حیدر بود</p>	
<p>بشاعر مفلسی خوشحال دارد چو عقیقی کار باعمال دارد زند بر خاک و ز زال دنیا رد او دلق آزادان دنیا</p>	<p>ز ہر یک بیت بیت المال دارد چرا مسک غرور مال دارد جو انمردیکہ زور زال دارد فروغ بحریر و شال دارد</p>
<p>ز قرآن جوید اکرم خال طغرا خدا یا رحم کن اطفال دارد</p>	
<p>ساقی زبان شیشہ ز قلع چو باز شد آمد بہشت و کوثر و حور و قصور یاد اوست حسنجیش و من از عشق سہر بجاک مدہوش او بہوت برد نو بر دگر</p>	<p>کو تا ہے کرم چو صراحی دراز شد او با ادا و غمزہ و انداز و ناز شد از دو طرف چہ جوشش ناز و نیاز شد انگور گر شکست می جانگداز شد</p>

لاریب بر ملک فلک سرکش ز فخر	آن که بنده خوانده شاه حجاز شد
-----------------------------	-------------------------------

کوتاه عمر از چه شود در جهان بگو اگر چه که زیر پای گیسو دراز شد

خط سبزی که کنون لاله عذاری دارد گریه شبنم و چاک گل و افغان هزار سبزه روئے تو شد شرح بیاض حست هست بیکار بسواغ و مینا و قدح شادی وصل تو شد اے رخت میخوابد	در خزان داغ چه بر فصل بهاری دارد در چمن بیتو عجب حالت زاری دارد خط ریحان تو رعنای بهاری دارد ساقیا لعل لبش طرفه خماری دارد تا یکی با غم هجرت سرو کاره دارد
---	--

یاس و حرمان و غم از گلشنش اگر م روید عشق نخلیست که نه برگ نه باری دارد

انگور و سیب و به نبود در جهان لذیذ خال تو پیش بابو دایه نوجوان لذیذ بند و کمر بوصف زبان تو نیشکر شیرین شمایل تو ز بس تر جان کنم نسبت کند چون بدمان و کچشم یار	باشد چنانکه انبه به هند و ستان لذیذ افتد چنانکه نقل به میخوارکان لذیذ زین گشته است بر لب پیر و جوان لذیذ چون شان انگبین شده کام و زبان لذیذ بادام و پسته گشت از آن در جهان لذیذ
---	---

اگر م ز فیض حضرت اعظم چو صایب است اشعار آبدار تو در هر دمان لذیذ

<p>چشم مست او بود از لخت لخت دل نفور یکجهان آباد و خود ویران بود شرط کرم از نگاہ نیز نزدیکم نمی سازند آه بچه آن کافر که دارد با مسلمان عرض هر که بنیاست از کور مادر زاد خوان چشم میگون تو هم قوت و هم قوت همه ایستم کن هر دو جای من بقبر بانت روم</p>	<p>پارای شیشه را مردم براند از مذدور دست بسته این سخن ز داز صف رنگ ظهور بگفته افتاده ام از چشم این مردم چه دور زلف را از شانۀ و آئینه شد الفت ضرور چشمش از عینک نمط از مردمی افتاد دور تنگ شکر شد لب تو خط برگرد آن چو مور هست یا بدر الدجی طبعی من فیات حضور</p>
	<p>اگر ما آب و کلم عشق پیرویان بود روح دیگر میدمد در قالب من قلب حور</p>
<p>بزلف یار دل ناتوان بود مستور عرق بروی تو چون رونق نه افراید شد هست جزو تنم صلح کل چو در دنیا اگر چه کسب کمالم بخاک همد بود کسیکه دامن شاه رسل بهشت ز کف</p>	<p>بله ز سایه نشان نیست در شب و بچو ناید آئینه را آب بیگمان پر نور کفم چه خوش بود از بهر رنج کردن مور و لے باطل لسان است فکر من منظور یقین ز کورے خود از بهشت شد بس دور</p>
	<p>شراب خوردن و پہلوے یار خوابیدن دو چیز کنی رود از یاد اگر ما در گور</p>
<p>مردہ طبعان با باغ دہر نبود اعتبار</p>	<p>از گل تصویر کنی دل بتگی دارد ہزار</p>

پند ناصح در کتاب عاشقی ناید بکار
 نریخ آن با گنج باد آورد خسرو کن شکار
 میکند خمار در میخانه ورد افسون بار
 خاک بر سر ریز یک تبر ریز نگر زین باشند
 باغبان انگشت شمرند یک گل نیم
 خاکساری پایال افتاده بے منت زید
 آفتاب رویارم برہمن بیند اگر
 نیست ای لیلی ثمر کام نہ اشکم بہر
 کے نہان چون در دمی دانع دل عاشق بود
 ماہ نو چون آہوے وحشی کند ارم از فلک
 عیب مردم کشف کردن بد نہ کشف عورت است
 معتمد دامن بہ خود ہر آشنا بیگانه را
 تازیانہ از طلاق رجعتش زن را بزن

این غلط دیباچہ و شیرازہ بندی گذار
 مشت خاکی گر صبا آرد ز کوئے آن نگار
 تا بگرد و رام زلف و کا کل و گیسو یار
 دیدہ تا خونریزی زلفت بدلہائے فکار
 آمدہ فصل خزان و رختہ ایام بہار
 سبز خوابیدہ را افسانہ کئی آید بکار
 شعلہ آہش فرزد در بر ز نار نار
 بید مجنون کے شود از آب یاری بار بار
 در نظر نامی نماید صاف چون تخم از انار
 شد خل اندر دماغ او ز خلخال تو یار
 سائر العیبت مرد نیک نہ روزگار
 سادہ لوحم با وجود امتحان بار بار
 گر نہ ای شوہر بود در خدمت خوش را ہوا

سعد غم دادند لہریز جواہر نا مگر ڈ
 کز دل من سرزند افکار اگر ہم بے شمار

شفیع خاص بد اور رسول جن و بشر
 نہ آب ہر کند نار شب چراغ گھر

کنیم نعت سراپائے سرور محشر
 دید بگر می سوزم چہ جوش گریہ ضرر

<p>سنان و تیر جگر دوزت ای ستم پرور مراست را بهناخانه زاد ربّ علا ز حد شرع چه یارای پاسبی برداری بری ز نقطه بسطی عدم و معدوم هست نهال هر وقت را نشاند ام در چشم برهنه پاسبی برقرار و پاسبی آبله دار</p>	<p>زند حرف به بریان قاطع خنجر علی شرب و غار و جنت پیغمبر که خوف موت نهادست در کنارم سمر ز عیب شک چه میبهرانموده یار کمر که هست جا مصفا و سمر دو تاز و تر ز کفش منت مردم ترا بود خوشتر</p>
---	--

تقیه فرض چو شیعی بود بعشق اکرم
 که هر کسی نشود راز باطنی اظهر

<p>تا محو طفل دل شده بر چشم مست یار وحشت نگر که بیتو بد امان کو بهار برگرد و به من چه هر کس ز زلف یار ساقی بیار باده که قوی رفت وین بهار برخاک من رسید بسنگین دلی چو یار گورم چنان باشک ندامت ندیم هست من مرغ خوش نوا را ریاض تو کلم در تنگنای بهیضه که زده ان بود ترا ای شمع بزم ماه رطلت مبارک هست</p>	<p>مینخانه شد چو مکتب آدینه بیوقار جولان اہم از رگ اہوست یادگار تا یافتم که رام بر آید به قلب مار عیش هست و نریت هست نیم است و لاله یک سنگ بر سرم زد و یک سنگ بر مزار شد نار و البشیخ تیمم ازین غبار طبع مرا ز نغمه احسان کس چکار خون خور و دم مرز ز بهار گل ای ہزار برخاک عاشقان پر پروانه کن شمار</p>
--	---

یکبوسه گریز فسیه است اوزنی دنیا چو هست مرز عتله الاخره غنی	بینی چو زهر مار بچشم خودت خمار دینار صرف کشت ضرورت دین آر
	<p>واسو ختم ز شعله رنخه اگر ما چنان ایجاد میکنند ز خاک ستم شرار</p>
حدیث واقعی از من نشود در عمل آر ناز و روزه و حج و زکوة قایم دار اگر به نظم طرازی ترا سر به باشد محمد و علی و فاطمه حسن و حسین عمر عتیق و عثمان و حمید رکزار	جهان و هر چه درو هست است از آن به دار ولیک باش چنین دل بیار و دست بکار ثنا به پنج تن پاک را مدام نگار بکار و بار خدا اندنایب مختار همین چهار بود در همه صحاب کبار
	<p>ز طرف امتیان اگر ما در و دو سلام بر روح پاک همه باد تا برو ز شمار</p>
کنم شکایت از مرکب و خان اظهار گرفته بار همه مرد و زن به لیل و نهار بود صغار و کبار اندران هزار هزار گمان مبر که سلامت روی روز نهار خمش است مرا خوش ز بهیج گفتن آن نشسته اند در آن زندگان بیاد حیات	بیان واقعی بشنو و گوش بهوش بدار روان دوان چو شتر با بود قطار قطار غلط مکن چو مجوسی مجوسی بشما زند صلائی انا الدار بکه این مرد دار بذکر نخس زبان قلم نمساید عار خدا امان دهد از مکر و کمید این عیار

که صوت اوست بد آینه از صدای حمار
 زند چو تیشه فرماد بانگ آتش بار
 توان نمونه اعراف گفت بے تکرار
 بسان مرده درو زنده دفن گشته هزار
 بد هرست بهین لا جواب کوه شعار
 به بین که شامت اعمال است صورت بار
 فرو برد همه را این نهنک آدم خوار
 دهند با خرد جال نسبت رفتار
 عصا به بغرش پا از دغان کند هر بار
 بهین سمندر دوزخ بود یقین بشمار

چه گنگ پر سخن و روسیاه مادر زاد
 لباس تیره به بر کرده بیستون اس
 گه عذاب و گه راحت نذر آن موجود
 سزد مثال دبی حجره اش بگورستان
 رسد بگردش این دوزخ چه گردش گردان
 زند زبانه ناز زبان زهر آلود
 دمان کشاده که قابو طلب بود وقتی
 چنان سیرج بود سیر او به جمله جهان
 ز آب شرچو بود مستیش شراب صفت
 متنش با آتش سوزان چو پرورش یابد

بلای مرگ بود قلب گرم او اکرم
 سرخ که موت مفاجات را کند نثار

کند بیال عدم مغلسی زمن پرواز
 جلیس عرش خدا شاه کشور اعجاز
 لحاظ کن بزین سخن نشیب و فراز
 که مرغ تر شده در آب کم کند پرواز
 قدرت دراز و زبانت دراز و زلف دراز

شود چو بندگی من قبول بنده نواز
 بیا به نعت شفیع الورا رسول هدا
 سکندری نخورد تا کمیت خامه تو
 بکا کفش دل پر خون من چه بال زند
 چو روز حشر دبی طول فتنه را مشب

<p>برنج و درد و غم و ناله ما منم معمور کشته غمزه ادا عشوه را رواج دهد دو عالم هست به بندگند غمزه تو ترش کلام تو من را به پیچ می آرد بنهرم قفل وینا صراحی و ساغر</p>	<p>برنج و بند و خم و تاب کاکلت ممتاز نگار شوخ نگه تندخو سراپا ناز اسیر یک دل محمود درد و زلف ایاز چو دود شمع ده نشه راز می پرواز اذان و سجده رکوع و قیام شد چو نماز</p>
---	---

پناه بس بودم اگر مانسته حجاز
 زمانه سغله نواز هست و چرخ عربد ساز

<p>ای دلت آینه سر خدا مخزن یاز قطره باری چه کند نخل که باران دیدت نیت محکم که عدیل تو در آرد بنظر قبله هر دوسرا کعبه ارباب صفای خاکش از نقش جن طعنه زنده بر نه نو رحم بر صاحب من کن که غلام تو بود</p>	<p>اولیا سرزمین درت از روی نیاز انقدر از لب پاک تو تراودا عجب از طایر عقل کند گرب را غش پیروا چرخ با قدر رفیع تو بود پا انداز سجده ریزند ملک بر درت از قوط نیاز چشم دارم ز تو ای پادشاه بنده نواز</p>
---	--

اگر مآرد گهر وصف ترا چون بشمار
 هست انجینه میح تو برون از انداز

<p>هست آن بعشق ماه رخ ناتوان هنوز انگشت حیرت از لب گلگون او هزار</p>	<p>دارد عصا بکف فلک از کهکشان هنوز از خار میگذرد چو گل بوستان هنوز</p>
---	---

<p>گوئی که سایه دہنت ہاشم ای صنم در کوئی تو ملک نرند پرچہ دخل غیر خواہم درخت پستہ ز سرتا پیا شوم عقل فضول را بغم یار ہست کار</p>	<p>بے نام و بے نشان ز تو ہستم چنانہنوز واری رقیب را چو سگ استکان ہنوز ای جان حریص آنقدرم از دمان ہنوز بالغیث والحذر والامان ہنوز</p>
	<p>اگر مہ چہ واقفیم بگو از دکان عشق اگاہ نیستیم ز سود و زیان ہنوز</p>
<p>علت مرگ است ہجرت از شغای من میرس بہر ویدارش باب دیدہ غلط چون مژہ در سزا و ناسزا فرقتی نکردم ز اہلبی سرد و خشک گرم و تر شد اشک آہ چشم دل قتنہ باز و جنگ ساز و زشت خوئی بوج است از میان بے نشانت کے سرمو غافل شکوہ چون از بیوفائے سرمو دم گفت یا زلف تو مثل کمند ابرو کان تیرت مژہ اہلبیت مصطفی بس میرسا مان ہر دو جا</p>	<p>ای سجا و صل خواہم از دوائی من میرس مدعی از سرگزشت مدعاے من میرس از مکافات عمل روز جزائے من میرس غیر این دار و ندارم از شغای من میرس بارقیب افتاد کار از ماجرای من میرس ہمچو نافٹ با کمر ربط بجائے من میرس در جہان عمر روانم از وفائے من میرس این دل بیکس شہید از کربلا من میرس بے سرو سامانی بیت گداے من میرس</p>
	<p>صاف میگوئی با کرم در مصاف امتحان کز عتاب و فتنہ و جور و جفای من میرس</p>

چون کفر اظهار سوز دل به پیش یار خویش بهر نفع دیگران بر صفحه کاس روان نه حکایت نه روایت نه شکایت از کس چون دم رو باه جنبانند در وقت و غل بنده نواب ارکام بدل تا زنده ام کن حیات مستعارت را هم آغوش حیات	نا توانی هست برق خرمن گفتار خویش چون قلم در روزگارم بهیچیز از کار خویش جز غم دل یا جگر یادیده خونبار خویش زاهدان زشت خصلت شمله دستار خویش میکند در باره ام امداد از دربار خویش خاک شود در راه عشق قافله سالار خویش
---	---

گیر راه جنت اکرم یا طریق مایه
کرده انسان را خدا در فعل چرخ خویش

برای نان بر دوان گه نه شاکلی باش وصال مهر دل شب گراز و داری براه عشق بگو خیر باد بهوش و خرد گره کشانی دل را نسیم آه بس است میرزا اهل غنا نعمه برخلاف رضا بهمرسان ز ریاضت مدارج ملکی	مرید سلسله بختیار کاکی باش چو شبنم سحری چشم بر ملاکی باش ندیم منج بچکان، چو دخت تاکی باش برنگ غنچه گل گرم سینه چاکی باش ز خوان فقر همیا کن خوراک باش بسیر عالم قدسی بسم خاک باش
--	--

چو بعد رنج بود گنج عافیت اکرم
مباش ناخوش و خوشدل به درد ناکی باش

بود این نیز اعظم درخشان تا بدشانش	که پهلوی میزند از شمشیر تا به شمشیرش
-----------------------------------	--------------------------------------

چکار از منت ساقی بود محو محبت را خیال مهر روی کسیت هشتاد دل عاشق گذشته دامن افشان در چمنش یاد نسیم فلک انگشت حیرت میگذرد از ماه نوامش چه پرپی از لب لعش که نیزنگ چمن دارد چگونه از غافل وضعی آن شوخ بے پروا	دام از نشه پرباشد نگاه شوخ جانانش که چون کان است لبر نریجوا هر چشم و دانهش که بر گل خار غم پیداست از چاک گریه اش چنان روز سیه دارم بیا و خال و ریحانش بزرگ بضیۀ طاؤس پنهان سیره پانش چنان ذر دیده می بیند خبر نبود بچشمانش
--	---

بیاد آن بود دل بسته اگر م یار رسول الله
که دستار شرفیت هست دستا و نیزایانش

نگس ز چشم تست فجل مل علی الخصوص او از سازد مطرب بزم تو ساقیا پار بنجه گر کنی پی گلگشت چون نسیم در زیر پایۀ تو شود پرورشش دام	کل شد قدا روی تو بلب علی الخصوص هوشم ربود ناله قلقل علی الخصوص هر غنچه ز زرشکار کند گل علی الخصوص جور و جفا و قنۀ تغافل علی الخصوص
---	---

اکرم ز رشک ناله موزون من هزار
از خویش رفت بلب علی الخصوص

حال دل پر شور بر عنا که کند عرض در دل عاشق بر عنا که کند عرض خواهم نظر لطف من خسته ز مولی	از بلب شیدا به گل ماکه کند عرض بیماری او پیش میجا که کند عرض از جانب این بنده به آقا که کند عرض
---	---

<p>بر بزرگناہیم برنگ گل نرگس سرداد لبھراے عدم ناقہ دل را</p>	<p>از حسرت دیدار تو جاناکہ کند عرض جان بازی مجنون بریلی کہ کند عرض</p>
<p>جان و دل بچارہ اکرم کہ بہجرت امروز بلب آمدہ فردا کہ کند عرض</p>	
<p>نے فقط از شانہ شد بیزار خط حلقہ زواطراف روے یا خط خال خسارت کند کار گرہ ماچہ بنویسیم از بخت سیاہ میچکد اشک سیاہم مثل خال فرد باطل ہست اندر دفترش حسن اورا اندک فرصت نداد</p>	<p>شانہ گیر ہست از دل او نگار خط حفظ گنج حسن باشد مار خط کے فراموشم شود ای یا خط رو برو دارد چو آن عیار خط چون سیاہی کرد بر دلدار خط یلقم از عشق شد بیزار خط سدا راہ خیر شد بسیار خط</p>
<p>شب کند پر نور اکرم ماہ را روی اورا کرد پر انوار خط</p>	
<p>می پر رنگ ثبات از عیش دنیا کن لحاظ ساقی و زندان بہرمت بے خبر افتادہ اند لحظہ فارغ نباشی از جمال ذوالجمال بس فسادات اشقیاکردند با سادات آہ</p>	<p>فکر زربگذار و بہر زاد عقبی کن لحاظ چشم مست مردم آنرا ہست جاناکہ لحاظ پرستش اعمال را در روز فردا کن لحاظ صبر شاہ کر بلا را بر بلا ما کن لحاظ</p>

خواه حسن خاتمه از خاتم پیغمبران دو جهانست را کند محمود حب پنجتن	حسن پاک روضه پر نور آقا کن لحاظ مصطفی را با علی حسنین زهر کن لحاظ
	این شکم پروردن ماهست اگر م دوزخی شد سمندر را درون نار ما و اکن لحاظ
بے سخن پدیدست در بزم تو اسرارم چو شمع وای بر من در شب بحر تو ای خورشید رو هر د از آه خودم کردم ز سوره مادخان گاهه ریزم اشک چشمم و گاهه سوختم دل ز غم هست اشعار مرا الفاظ فانوسی لباس	از زبان کل کرد آتش جای گنهارم چو شمع چون بر زو وصل تو از خویش میزارم چو شمع تا بیا و مصحف رو تو بیمارم چو شمع گریه کردن سوختن در بزم شد کارم چو شمع معنی پر سوز خود را اندران دارم چو شمع
	امشبای اگر م کدامی کجکله آمد به بزم گشت حرف سوختن بر تار دستام چو شمع
طرفه نبود گر کند از گریه ام شیون چراغ چون موزن می نهد از شعله انگشتی گواش سر برمی این بے ادب را چون گلشن در بزم تو از پر پروانه انگشت تحیر میگذرد نسخه لب ما یارم هست شمس باز غم حرم عالم کن فراموش ز بسنش محوشو	آب چشم داغ دل را کرده پر روغن چراغ بے رخت در بزم از تکیه آه من چراغ زیر و تار یکے و بالا کند گردن چراغ گشت تا از جلوه نور تو پیشین چراغ حرف حرف نور بارش هر یکے روشن چراغ صبح روشن چو بگردد اگر ما بشکن چراغ

نخل ز خنجر ابروے تترستم تیغ مگر بقتل سرما شقان سرے داری نگار خنجر بران ابروے اورا ز انتقام عناصر خلاصیم گردد	گواہ بر سخنم هست درو پر غم تیغ کمر ز جوهر خود بسته است رستم تیغ قضاندید علاجه بغیر مرهم تیغ شود چو ناصرم ای شوح لحظه دوم تیغ
---	---

کدام شب که کندان بت هلال ابرو
ز خون اکرم ما قشقه چاچم تیغ

بود براه خون رتبه ام فرون از داغ ز خشم تو بر قبیان فتد خلل بد داغ برنگ کبچ شدے جلوه گر به تیغ دوم دو چار شد مگر از چشم سرمه گین کسے باهل نرم تو از جوش نشه هوش ماند	که عشق دشته بر رسم ارمغان اداغ بیک کلونج بلے می پرد هزار کلونج پریذ ظلمت بنجم بسان نور چراغ که بسته است زبان غنچه بسان هزار باغ هنوز شیشه می راز ناله نیست فراغ
---	---

کدام شاه سوارے ربود دل اکرم
که میدود نفس من دو سپه پیر سراغ

برنگ می زدلم آب شد ز شرم ایاغ چو برق پر تو حسن تو ام زند آتش از ان زمان که بگرد لب تو سبز مهید اگر زمن نبود شاه عشق بر سر جنگ	که صاف او همه خون است و در داوا داغ ز سینه آه بر آید بسان دود چراغ خط پایاله شمارم خطوط پایے کلاغ بدل بگوی فرستاده است چون گل داغ
--	--

اگر چه خون خورم اگر چه بجز گل رنگی
حناء وصل نشد و سیاه بن آن مرغ

انقدر زخمی فلک تن کرده از تیغ خلاف ساختی کاسه در یوزه اش با دادم گرم جولان شد دل صد چاک در راه جنون از دو جانب زلف بر رویت چنان پیوسته شد لبانم یک علق نافه ز بوس عارضت نیک و بد در چشم مست تو بود صورت نما در غم بالایش از یک آه در صحر اکشم بربط می ساقیا بشکسته خشت خم ز حرص ورد صبح و شام من شد یا علی مشکل شا	عکس من گر بر زمین افتد نماید پرنگاف گر ز چشم مست تو ساقی نماید انحراف تیز رو پای قلم گردد اگر دارد سخاف تا بگوئی یک کتاب دو بود آنرا غلاف این خطای عارضی لطف است گریزی معاف که نهان میخانه آئینه دارد در دو صف بخت من بالا بود از طالع صد کوه قاف انقد این رند در دریا کشتی دارد گداف نیت کار از دیگران هرگز نمیگویم خلاف
--	---

سألهای باید که گردد پنجه فکر خام او
صاف میگویم که اگر چه نیست مرد این صاف

غنیچه تنها نبود بالب جانان شتاق شو خرامان چونیم سحر اے رشک بهار بے سودی نه پسند و سخن اهل صفا بسکه بگیر در شهوار بود هراسم	گل پریشان شد و گردید هزاران شتاق چشم و آکرده ز گل هست گستان شتاق کور اصلا نبود بهر چراغان شتاق با صدف که بود این دیده گریبان شتاق
---	--

میرزا کج کلمه عشوه گر سیم بری زورق دل چکند نگر اگر ناشکند دار و وصل سیحای زمان می خواهد	جلوه کرد که شد گبر و سلمان شتاق بسکه این دیده چون مست طوفان هست بیمار فرقتش بی درمان شتاق
---	---

می جوش کرد رنجت زینا تنگ اشک افکنده مرا ز نظر تا برنگ اشک مار اسود سرمه چشم تو منزل است شد بسته بسته بوسه پیغام گلرخه افکند گریه ما من از چشم مردمان از دانش و دست خودم آورد بیاد زایل کرد تیرگی بخت گریه ام	اگر ما غنچه طبعت چو شگفت از اعظم بهر دیدار تو شد بلیل ایران شتاق
پیدا است راز عشق من از طفل تنگ اشک سر میزند مردم چشم بنگ اشک باشد جرس بقافله ماز زنگ اشک شبنم صفت بکار بود پانگ اشک آخر شکست شیشه ناموس سنگ اشک مژگان من گرفته چنان طفل تنگ اشک هر چند شد سپید و چشم رنگ اشک	

کدام سوخته دل سو کوه کوه آهنگ چو صلح خواه تو آدم ناز پی جنگ میان دیرو حرم عالیه غلط راهند	تا آتش فراق تو در سینه جا گرفت اگر م حواله کرد دل خود بچنگ اشک
که با آتش بر آید شر ز دیده سنگ کشی چرا به بسنان به خنجر به خدنگ بسان سرمه شده زیر آبیای دو سنگ	

<p>ز شرم برق کشد چادر سحاب برو بهیجر تو همه تن آتشم بزرگ شرر دهن دریده زبان آور و شجیع شد ز شیشه دلت اعجاز فتنه پیدا شد</p>	<p>دهد ز آتش هجرت چو ناله دل تنگ هنوز جاندهی یار در دل چون بنگ چنان دلی که هم سنجگی کنی به پلنگ چنانکه ناله صالح برآمد از بر سنگ</p>
	<p>مگر کند ز رخس مهر همسری اکرم که بسته است کمره ز ناله از پی جنگ</p>
<p>ز خود ربود مرا بوسه بخل صاحب مال بقامت تو چه خوش تخته ایست دانه خال گدا بزمه اسلام هست مالا مال دین زمان چو مراعات صبح ظلمات هست به سر بلندی خود خلق هم گشتد قایم روان دوان پران چون عشره رمضان بود چو سبزه بیگانه باغبان بیتو خدا نکرده که ارم سپر ز عذر به پیش دهد چه منصب لایق امیر ارکام بارگاه شهنشاه مرسلان تامن سلوک هر شد اگر هم چو طحطه آن طریق</p>	<p>به بیخودی نتوانم که لب زخم لبوال بقدر چون شمر پیش رس بود به نهال کجا فراغت و ثروت کجاست مال و منال امید از که کنم قطره ز آب زلال بگو که آمده در خلق هم جواب جبال هجوم کرده چنان بر تو صایمان وصال به بلبان ز غم تو و بال شد پرو بال ز آب تیغ تو ام دست شستن است محال فراغت است گریزان ز شاعر و رمال پریم چو بال همانیست طاقت نه مجال کجا تمیز باند است از حرام و حلال</p>

<p>پر شمر سرودقت کرده گران بار دل صیبر فی نیت چو خوانان زرق قلب کس لخت لختش بود افتاده بفرش را هست داد تاراج متاع خردش فوج الم ای سیحانه علاج و نه دوا هست مفید هست بچشمی و بلمردگی که پشت</p>	<p>خوشه رزیده زلف تو ز بسیار دل از چه دارند بتان ذوق خریدار دل کم بود جلای زلف تو ز بسیار دل زد عالم شاه جنون چون به تبه کار دل بهر رنج و الم و فقرت و بیماری دل طرفه العین یقرب است چه زفتاری دل</p>
<p>اکرم مایه عشق خدا آگاه است رفت کمرم همه بر باد به غمخواری دل</p>	
<p>ای زلیت سردی بازار گل دانه تاک است به تیغ شیخ دایع دلم هست بری از خزان بانگ در آئے است پی فتنش خاست خزان از چه نشینی هزار</p>	<p>زخمی سوداے تو خسار گل جام زند تا بتواے یار گل در چنم نیست سرو کار گل گریه ازین خنده سرشار گل رفت بهار آمده اودار گل</p>
<p>اکرم مادر شب بهجرت کشد نالہ هزاران چو دل افکار گل</p>	
<p>تمنا سکه مرغم تر تخم بخت ناسازم نمی خیز و نوا باز خمه تدبیر از سازم</p>	<p>که گرد و تابا بجز تیغ او معراج پروازم من باز ناسازی دوران چنایا و ناسازم</p>

<p>فقط یاد و صالت با من همچو میگرد ازین ویرانه بنیرم نیمم در دام این دانه ز بهشیار و نیایی به باطن نفرت دارم منم از فیض اعظم نغمه ساز بلبل آمل</p>	<p>خدا را گو کد امی شب شد هم از و دسام من آن مرغم که تا کاشانه قدس است پروازم سر دیوانگان گیرم که تا ظاهیر شود رازم کجا ای باغبان جوی به بندستان هم آوازم</p>
	<p>کنند با کبریا هر دم دعا بے ریا اگر م به فضل خویش بالیک یان ساز محتارم</p>
<p>پاس نفاس است شغل این دل بے کینه ام شد ترازو لا در آغش ننگ شای باغبان شور او داغ ندامت بر ملا میدهد طفلگان را یک قلم انس من دیوانه شد بخوشم از جامه و دستار و دلق کهنه دل ہی سوز و طپید بے خود شود آهی زند</p>	<p>صاف گرد و تاز عکس ماو من آئینه ام تاب سنجی اندران بارغم ویرینه ام از که باشد پر ننگ خم درون سینه ام به چو سنگ لوح و خوش چون کتاب دینه ام غم نذارم گر لباس نیست از پشمینه ام از رگ برق است جوهر داری آئینه ام</p>
	<p>زنده ساز عشق او اگر م و باز م می کشد که بوصل و که بجرمان شد دل بے کینه ام</p>
<p>چو از شوق مزار سبط پیغمبر پاهنگم چسان بنیم کسی بر پا رنگینش ز ندوب خوشم از سنگ طفلان ننگ می بام برشانیم</p>	<p>چه باشد جای دیگر از زو در سینه تنگم ز نذا خاک گر نخل حنا سر می پر و رنگم عجب یوانگی دارم بعین صبح در جنگم</p>

اگر لافتم منم سر کرده بزم نگو گویان بود بد تر باهل فکر حرف خارج آهنگم

صدف زانو تو فکر بحر دل شد غوطه زن درو

زگو بر ماے معنی چون نه اگر م پر بود چنگم

نه بهر آنکه قاتل تیغ در جنگ است مینالم طیش را مقتل کوش زبس تنگ است مینالم
نه بهر آنکه طفلان را یکف ننگ است مینالم غم او با خونم بر سر جنگ است مینالم

تیره روزم شراب میخوام	وقت شب آفتاب میخوام
ویدنت در نقاب میخوام	در سحاب آفتاب میخوام
بوسه بچساب لعل لبش	تا برو ز حساب می خواهم
گرم در یاکشی شدم از می	سایه ماه تاب میخوام
خود نما کرد فیض گریه مرا	کار آینه ز آب میخوام
صاد چشمان به بیت لبالش	بس بهین انتخاب میخوام
خاک سارم چون نقش پا بجهان	رحم از بوترا ب میخوام

بست دل در جهان چکار آید

اگر مانست باب میخوام

از لباس عاریت منت نه بردارد تنم از بروی خویش چون آینه بس پیرانم
بخت معکوس است چون نقش نگین جزو تنم یاد جهر احمدی خواهم که گل بخش کنم
من کوشش به خبر در بحر از یادش خوشم بلبله گم آشیان هستم قفس شد گلشنم

<p>میسر داغوا غول حرص در تار یکیم خواهش نفس بود بیماری دل مردگی گرو بود این دل دیوانه غائب شد چه غم</p>	<p>گر بود انکار ازین کارم شود دل برو غم که شفا یابم گر این پر پیر زامن نشکند ضامن بشمار موجود است جان اندر تنم</p>
<p>آنچنان خوگر شدم از زلف خوابان اگر ما بمحو زنجیر ازین هر مو بر آید شیونم</p>	
<p>بطرز تازه در مسک عشقت چه بدنام نشینی یک زمان گرد دل بصبه آرام بود پرواز من مشکل به صیاد شکار افکن ز فیض دست تو ساقی به پیری هم نه محروم حیات آمد گر آن موت از زلف از تپه تا دم</p>	<p>که بردی این دل شیدا کستی طشت هم بام به تعظیمت چون صدالیه خیر دار لبام که شد از ناتوانی نقش پاک خویشین داعم که من از قامت خم گشته خود حلقه جام بیک چشمک دین اند چو برق آغاز و انجام</p>
<p>کجا باشد سران من به ظلمت زار عشق او که در تار یکی سحر اگر ما چون سایه گنهام</p>	
<p>بغیر ناتوانی از ازل نبوده آوردم بغل پرورده عشقم برادر خوانده دردم نظر ناید بغیر از تیره قلبی چون زهر فردم مرا در سحر او از طالع وارزون بود مشکل بیک پیمان نه پیمان تو شد دیده ام خالی</p>	<p>ز دل چون رشته از سوزن بر آید دمدم گواه دعوی من چشم خونبار درخ زردم کجا روشنی گرد میسر صاحب دردم که شمشیر دودم شد آمد و رفت نفس سردم بیاض چشم آهوا شک از گریه با کردم</p>

	<p>نہ بت ارکاروں صبر رخت خود ز دل کرم بجائے گرد آشتی ز چہ بر خیز ددم سر دم</p>	
	<p>خدا یا جمع گردان حال زارم اگر گرد زبان و کام یارم الہی نیک تو فیقہ عطا کن بود خیر و دو عالم حاصل من چرا باشد حسد از دیگرانم اگر نعت نبی حامی نباشد کہ نا دارم پریشان روزگارم نیاید شکر تو یک از ہزارم ز اعمال بد خوشتر مسارم یکے باشد گراز اختیار یارم یکے من ہم ہوا میدوارم برآرد مار محتاجی و مارم</p>	
	<p>دل زارم بود سبتر اگر م ازین یاران چو اختیار م عام</p>	
	<p>من گیتیم و جیتیم و در چہ شمارم در مکتب غم شد سبق آہ شمارم از تار شعاعی خط ز ہمار کشیدے کو تاہ نشد راہ دراز غم دلدارم گرد و رفلک حادثہ بر حادثہ زاید نہ در صف مردان سخن ہیچ وقارم من ہیچ پدر نام چو الف ہیچ ندارم گر شمس بدید قمر و نہ نگارم باشد نہ قرار و نہ مدگار و نہ یارم غم نیست کہ از نعت پیمبر بجز صارم</p>	
	<p>یک مہر زار باب کرم کے بود اگر م یارے شدہ صد حیف زیاران م یارم</p>	

<p>بروی چون قمرت گرسر نظاره کنم به بند زلف تو وارسته ام ز بود و نبود چنان ضعیف و ترارم که سوز سینه خود نزول دل که بخیر الزیارت زلف است دل تو هست ز نرمی چو دو صد فرسنگ چو بار خواسته ام رفت با هزاران بار بتول هست بلا کذب سرور محشر</p>	<p>سزد به سوره و الشمس ستاره کنم عجب مدار که ز نار و سحر پاره کنم عیان به برق نکابت چو یک شراره کنم خطا بود چو بچین و ختن شماره کنم هزار و اے مثالش اگر بخاره کنم بعمر رفته چرا آرزو دوباره کنم قسم بمریم صدیقہ ہم به ساره کنم</p>
<p>کجا دماغ که بابل سواد حرف زخم من اگر ما ز چنین ناکسان کناره کنم</p>	
<p>تا کی با جاره تو جانی دارم پروانه خطم ز گرمی هجرت شد دیباچه سر نوشت عشقت باشد یوسف صفتم عزیز مهر دلبا</p>	<p>چند دلی خویش درامانی دارم چون شمع پیام خود زبانی دارم کاین نقش بیل ز داغ جانی دارم حسنه ز طلاق لسانی دارم</p>
<p>بے ابرو و اوچه پریشانم اگر این آه که تیر بے کمانی دارم</p>	
<p>جان و دل رهن بیک زلف تو جانان کردم سمرنه چشمم عجم هست سواد سخنم</p>	<p>بر پریشانی این هر دو چه احسان کردم خامه آسان زبان سیر صفایان کردم</p>

<p>می‌بندند اهل سخن حرف هزاران بمن شد فراموش با و پر زدن و ناله زدن جاده پاک ز توحید ندیدم خود را دل که از سادگی امید زیاران می‌داشت جذبه عشق ترا هست همین کار آمد چهره کردم روش دفتر دنیا طلبی تا به یغما نبرد و سوسنه شیطانی</p>	<p>دعوی ز فرقه طبل ایران کردم از رخت شرح و حبیبی هزاران کردم طرد و بر بنمن و گبر و مسلمان کردم این غلط کرده خود را چه پشیمان کردم چشم گریان لب نالان دل سوزان کردم یاد مهر نبوی حرز دل و جان کردم حفظ ایمان ز تنه شه جیلان کردم</p>
<p>شد صریح قلم حامی کارای اکرم جملگی خطه مدرکس نیستان کردم</p>	
<p>ساقیم نیست دیگر اکرم سخن مرده تا کند زنده خام عقل است خامه دوزبان خشم او که شود حریف نشاط از خدا خواهم او بهر دو جهان</p>	<p>ساغر فیض خوردم از اعظم عیسی آمد دوباره در عالم وصفش از صد یکی کند چه رقم جام دارد ز حلقه ماتم با و خوشنود و خوشدل و خرم</p>
<p>رام باشم به اعظم و با غیر رم کنم اختلاط ای اکرم</p>	
<p>خوشم در سایه چشم تو گر تو تیا گشتم</p>	<p>غبار آلود ظلمت از چو میل بر مره سا گشتم</p>

<p>ز چشم سرمه سایت گشت چون خاوش میخانه پرفشانی ز تیشش بار جسم لاغرم باشد نگیم منت ز بخیر سوگند سر زلفت صلاح من صراحی جام شرح جامیم باشد ز فکر انتظار ناقص محشر خلاصی شد</p>	<p>بزرگ ساغر شکسته من هم بے صد گشتم چه میدادم که از زخم نمایانش چها گشتم اسیر غمزه صید عشوه محکوم ادا گشتم ز درس مکتب میخانه فارغ ساقیا گشتم چو واقف تر به کامل ماجرای کربلا گشتم</p>
<p>چو دیدم بد مزاجی بد دله بد باطنی رایج ازین بدسکالان که هر بظاہر مہنوا گشتم</p>	
<p>چو یاد تشنگی شاه کربلا کردم شد از سلام تو شام سلامت دینم شوی بروز جزا چون نہ ضامن خلد چو ختم مصحف حسنت بیج شد شام کریم ابن کریمی شفاعتم فرما بس است بد روقرہ ہمین با خرم</p>	<p>براشقیاب خود لعن آشنا کردم حصول نعت دنیا ہم از عزا کردم نثار نقد دل و جان چو بر شما کردم بحسن خاتمہ خویشتن دعا کردم دہم چه عرض کہ عصیان چہا چہا کردم کہ نعت پنجتن پاک را ادا کردم</p>
<p>ثناے شاه گہی از دلم قضا نشود ہمین قدر ز خدا اگر ما دعا کردم</p>	
<p>غریبم بے کسم گر بے نوایم بدر و ہجر او از خود جدایم</p>	<p>چہ غم مداح شاہ نے نوایم خدا و اند چہ گردیدم کجایم</p>

<p>فقدام یک ختن زابر و کان دور شغائے شربت دینار بهتر نه اکر اے نه انعامے نه دای بباغ عشق از آه سحر خیز بشاه انبیا جز حاصل ایمان زرد خلق پروانیت گرمین</p>	<p>نشان کم کرده چون تیر خطایم دوائے هست از بهر شقایم چه از یاران بر آید مدعایم نوائے بلبلیم باد صبا یم نمیشد دعایم مدعایم قبول بلبلیت مصطفایم</p>
<p>رقیبش را منم چون شاخ پیوند هم از بیگانه اکرم اشنایم</p>	
<p>زخم شود زیاده چو مرهم طلب کنم غمازیش چو هست مرکب آرزو غم جز لائے می بیزم کجا لفظ لا بود حیوانیت چو هست حریف نهاد ما مطلوب تا بدهر بود هم با خرت ناسور ما چو صور زند در دلم فلک بس است عشق چاه ز نخلدانت ای نبی</p>	<p>تا چند درد و رنج و جفا غم طلب کنم در هم شدم زد هر چه در هم طلب کنم ساقی کریم جام دما دم طلب کنم من از کجا سراغ یک آدم طلب کنم شاهنشاهی چو حضرت او هم طلب کنم مرهم ز لطف سرور عالم طلب کنم کے سلبیل و کوثر و زمزم طلب کنم</p>
<p>رم میکند چو آهوس و حشی زمین نمن امداد خود ز شافع اکرم طلب کنم</p>	

<p>بے جان و دل شدم ز تو بے خانان شدم تاج و رنگ و جو تو بے باغبان شدم ہر نگ ہجر و وصل تو منی آچنان شدم ہر بیاضی است پسند دلم بکف و کان نمک گراہل سخن گویدم فقط مجرم نیم کہ نقطہ شکا سترہ ام ناز و کرشمہ تو بیا کرد چون ستم</p>	<p>بے خویشی ز تو شدم و بے نشان شدم بلیس شدم بہار شدم گلستان شدم گاہ شدم بہار و گاہ خزان شدم تا بر بیاض رو تو قربان بجان شدم ہجو ملجی است کہ شکر فشان شدم تا محرمت ز رخ میان و دمان شدم از پے تاب سر ہمہ تن الامان شدم</p>
<p>مفقم بود مدام می و شیشہ جام و خم اکرم رہے و چاکر پیر مخان شدم</p>	
<p>ایکے باشد حلقہ در گوش درت روح امین ہر کہ یابد زلہ از سفرہ آن آستان بسکہ نقش نام تو بر بسکہ خاطر زوم شد منور بسکہ از فیض سجد و درگہت از بلعت بخشان غرق آب خجلت است کن بسکہ و ششم بروز حشر از بار گناہ</p>	<p>انبیا یک سر بہ پیش درگہت سر بر زمین تا ابد بر نعت دنیا فشانداستین مے سوزد گر ملک عقیقی آوم زیر نگین میتوان دید رخ ایمان ز مرآت حبیبین کے بدن دان صفا جوش رسد در شین بردرت در یوزہ خواہم یا شفیع المذنبین</p>
<p>چون نماید اکرم بی مایہ نعت لایقت ای دو عالم خرمین مدح ترا یکہ شہ چین</p>	

<p>ہم ہرزگان بوند باز رکان ظلمت بخل بس گرفتہ جہان نیست تنخواہ گرمقدر باش بندگی و نیاز پیشہ ما شمع ہنسک نور طور بود ہیچو اشعار بد بہ خط نکو ریش خود را عصائے فکر نمود شد و مان و میان یار مگر</p>	<p>زاو عقبے تجارت آمان گم کند دست مسک دامن از خدا صحتی بہ تن خوا مان غمرہ و ناز لایق خوبان ہست در دیر و در حرم تابان چون کند خوب زشت را پنهان چشم مستش چو دید پیر مغان تنگ گردیدہ روزگار زمان</p>
<p>ہیچو دو رکعت نماز اکرم نے جدا از خدا شوی یک آن</p>	
<p>سوخت ہجر لالہ روئے سینہ پرداغ من</p>	<p>خار خار نو گلے کردست ویران باغ من</p>
<p>لن ترانی شعلہ گرد و سر کشد از وی چہ دور آتش طوری نہان دارد دل پرداغ من</p>	
<p>کے توان گفتن کہ ان مکارہ بکلم سخن گرہ یر دم ساقیا بے چشم تو در انجمن چون ز عمرے سر تر د شمرے زمین یا مہر برخ ببل تحیر بال افشا ند مگر</p>	<p>ہست وقت مصلحت گویا چو صدر انجمن شد ہی میخانہ ام از بہر یک ساغر زدن میکند از سر زنش آمادہ ام اہل سخن دید آن گلچہرہ گل بو گلدن گل ہیر من</p>

<p>بلبل و قمری و سدر و کل دهد دایم مرا تیشه فال من و تواز سر نو در زدند از خدا خواهم که یک قفیف این خیرم دهد جام گویم یا شراب و یا قح یا میفروش شمع خسارت چو در فانوس برقع کرد جا</p>	<p>یاد از یکرنگی آن باغبان در هر چمن قصه فرهاد و شیرین شد چو تقویم کهن جان فدا سازم و دل بازم بجز پنجتن آنچنان نیزنگی چشمست بود در انجمن سیل شک گرم از چشمش روان شد کیلگن</p>
<p>ذاکر نام علی هستم چو از روز ازل حیدر آبادی شدم منسوب با اهل دکن</p>	
<p>مولی دل من آقا دل من در درو خوبان واهی بر آمد لطف و تغافل از یار داند نام خدا و مهرستان را احکام یارم در هجر سازد در انقلاب وصل و فراق است افتادگی چون زلفت پسندد از بر نماید از دفتر غم شد محو حسنش خواهش ندارد اگر م فدا کنی چشم و لبش شد</p>	<p>ملجا دل من ما و ادل من در دوا دل من صد و ادل من گرم دل من سرما دل من گویا دل من جو یا دل من امضا دل من اجزا دل من ادنی دل من اعلی دل من حقا دل من حاشا دل من اعلا دل من انشا دل من دنیا دل من عقبه دل من مینا دل من صهبا دل من</p>

داغها گل کرد بر دل چون ناز از خون نشان
 حسن پرورش خط ندارد بسداس کند بدان
 برق تیغ بسته در قتل میان را بیگان
 قمری و بلبل مباحش ای دل بگلزار جهان
 میکنم دل را بنان در چشم تو از جور زلف
 پنبه مینا می را از گل خورشید کرد
 کاروانها بسته محمل باز منزل بے خبر
 رتبه ام ننگ که از معراج نعت پنجتن
 مبتلا رنج شد این بنده از بهر رنج

خم ز صاف می چو شد خالی بود در دوش عیان
 تابو از صدمه یا جوج کا کل در امان
 ایراید چون بلال انیک دوان تکبیر خوان
 در طریق خود شناسی اسپ فکرت بر جهان
 خواهم از دست هلاکوداد از نوشی روان
 آفتاب رو یارم دید چون پیر مغان
 هست راه آخرت در پیش پایش ماندگان
 شد زمین بپست فکر من بلند از آسمان
 گنج انعامت بده ای صاحب آخر زمان

خوش کلام خوش خیالی خوش تماشایی من
 کے نشان اگر مری در سر حد هندوستان

ده محضر غلام کف ای شیر و شبیر من
 از بنجودی جامی بده ای آه پرتا شیر من
 بر خوان بزمت میزبان ناخوانده همان دم
 باشد نشیمن در زمین غم چو خم ای باقیم
 گوید با ظالم چنان در وقت قتل عاشقان
 از بیدلی باشد هرات عیش من پر قماش

کش خامه ماے عفو را بر صفحه تقصیر من
 قلبی لدیک ای میر من رجو فداک ای پیر من
 گر بجایا باشم چه غم دیگر گو تقصیر من
 تاکه بود این خاک پیر بے بھر تو تخمیر من
 پیوند با مرغ دارد خنجر و شمشیر من
 بر هم بود این باز بے گنجی بے میر من

دامان بریدن از جهان کشتی دل را بادیان
در بحر عرفان شدند از ناخدا پیر من

باشی امام اعظم از هر مشکلم غافل چرا
سازے دعا خیر و از لطف و کرم تدبیر من

نخود طفل شک من جدائی از برادرشگان
مباش از جادو آن طایر چشمش دمی غافل
که چسبان تر بیکدیگر همی باشد چو جسم و جان
معطر صحن باغ از فضل پان تو شد جانان
سبوغ مرا می شیشه صبیاد کفم آمد
نمود از خمسه جامی بمن پیر معان

فلک نذر فلاکت تا بکی دارد نمیدانم
بود دست بتی اگر مرا همچون تن جانان

آه من کرد از رقیبان کینه بے جابرون
ای جنون شیون فتد در خانه زنجیر ما
چون شرمانیکه آهن آرد از خار برون
که تو اعم کرد از بند گرانش پا برون
ثمرت آب بے بغیر از چشم تر هم کس نداد
دخت بستم بیکس بے توشه از دنیا برون
گریه طشت از بام دارد و ساغر چشم مرا
می ز سر جوشی بود چون نگ از مینا برون

حسن یارم کرد اگر م با من این حسن سلوک
داد جادو سینه غم را داد مر دل را برون

خوش مصرعی است بسکه قدر بابے تو
کری نشین شود بچه رو پایه ات بکس
گردید صا و مهر نبوت عطا بے تو
بے شبهه ای شفیق بجزش است پائے تو

<p>چو شمع گشت بگسافر از زبان مرا در باطن است سایه کنت جهر نیم شب استادگی چرا بودش بر در جنان هر دو جهان ز نسج علم تو یک ورق</p>	<p>از خویش رفته ام چو براه شنای تو در کار نیست سایه ظاہر بر اے تو شد گرم رو کیکہ براه رضاے تو از حق خطاب اتمی دانا عطاے تو</p>
<p>در یوزہ خواہ یک نظر لطف اکرم است ای معدن سخا دل و جانم فداے تو</p>	
<p>گوید خدا ملک چو صلاۃ و سلام تو زیر نگین چو دست سلیمان در آورد یکدانگ بیش تو نبود سود و جهان بیضاوی کرم ید بیضائے تو بود</p>	<p>احدی ز انبیا چه رسد بر مقام تو دارائی زمین و زمان را غلام تو محروم خاص کے شوم از فیض علامہ تو کشاف رحمت آمدہ بے شبہ نام تو</p>
<p>از نون والقلم نسب خامه اش سزد اکرم رقم کند چو مقدس کلام تو</p>	
<p>سوزن احسان ز عین سی ہم نگیرد جہر و ہمنشینی میکند تا با خیال خال و گر بجا شوق سر کنم افسانہ ات ای جہر و صلح بیزاری باغوائے رقیب جنگ جو من بیک پیمانہ حیران بن گمان کے دہشتم</p>	<p>چاک دامان سحر کے گشت محتاج رفو چون گل شب بو بود این تیرہ دل پر رنگ بو متئے از خواب کے گیرد گر چشمان او اندے از دیرو رفتے زود تر بے گفتگو دیگران باشند از لطف تو ساقی پر سبو</p>

مصحف یا قوتی رویت کند مس بعد ازین کا کفش را مویمبواز سرگذشت کل اسیر صحبت بد در دل نیکان نمی سازد اثر	گل سحر از آب شبنم در چمن سازد و صنو یک کتاب الف لیله شانه شد افسانه گو که ز قرب سنگ گرد سخت آب ترم خو
چون نه عالی منزلت باشم بصحرای جنون بافتم اکرم چو ابراز گریه خود آبرو	
قدم شد و شنام تو ظالم فرما کو صیدے آنے باشد برق آسا ظا هر نیک و باطن بد گرم و سردار نا مهنی	چسپد لب از نام تو آزادست از دام تو آغاز و انجم تو زاید کفر اسلام تو بخنه ناید خام تو
بمجز و صلش اکرم که صبح و گه شام تو	
کدام روز مرا باطن سحاب زده ز تیرگی بز باغم نیافت راه سخن طناب استی او دست برد موج فاست به نوش داروئے لعل لبث شفا یابد	که سیل اشک ز چشم رود شتاب زده زب که یار بر رخ سرگیل انقباب زده کسیکه خیمه درین بحر چون حباب زده اگر چه مردم چشم تو هست تاب زده
ز دخیل بائے کس طینتان چه بگان گر که طبعش شعر تو اکرم به شهید تاب زده	
آهی تازه بهار از تو گلستان مدینه اقاده چو اشک از نظر حرج مر نو یک لوح طلا در بغل از مهر نهاده	از خلد فزون چون نبود شان مدینه ثابیده بر او غار بسیاران مدینه طفل است سیحابه دلبستان مدینه

<p>سپلی خورد از موج اگر بحر ز ساحل پروانه صفت که دل من بال فتاند</p>	<p>لب وانگند در صفت کان مدینه در بزرگه شمع شبستان مدینه</p>
<p>شد حاصل اکرم خط آزادی عقبی چون گشت بدل بنده سلطان مدینه</p>	
<p>یا بد ز نقد حسن تو روزینه آئینه تا شعله ز عکس رخت مشتعل کند امروز کرد روی تو حیران ترش مگر چون مرد کفنی است بدیوار پشت زن</p>	<p>زین روشد است صاحب گنجینه آئینه از جوهرش نبوده فروزینه آئینه بر عکس شد ز صورت دوشینه آئینه مخمر چشم تست هر آئینه آئینه</p>
<p>مثال علم را منما پیش بے هنر اکرم نمی برند به بوزینه آئینه</p>	
<p>من چه باشم خرم بشمار خود سوخته ایمن از عقبی شوم که من بال دنیوی نعمته دیگر ندارد یاد بے دندانیم چون فروغ شاعری در چشم مردم تیره شد یا علی گر شهبهر توفیق بخش می پرد</p>	<p>شمع دل در محفل دیوانگی افروخته کارگر ناید بگورم این همه اندوخته بس بود خال لب او لقمه چون کوفته چیده ام بر طاق نسیان جملگی آموخته تا به گلزار نجف این بیل پر سوخته</p>
<p>شهر آید ناگوار اکرم که خیاط جنون کوت صحرانوردی بر قدم دوشه</p>	
<p>در خمار چشم مستش تا کشیدم ناله بسکه یک کشمیر بارد سرد جهری چارو انچنان خورده ایم ای خوب رو با گریه یا</p>	<p>بر لب من ساغر صهبا بود تنچاله هستم از شاه منور طالب دوشاله لحظه فرصت نمیداریم بهر ناله</p>

عرض عالم شد محال از گرمی آغوش یار میزند فرماو بر خود تیشه ای شیرین ز غم	بر زبان سوزد سخن چون شعله جواله از گداز عشق تو شد بیتون چون ژاله
نوجوان آید نظر اکرم ترا گو در مجاز در حقیقت هست این مدار دنیا زاله	
دل فکاری ببلشیدای بستان که ای عزیز ای دل نیاید تو از پیر اہنت ایبیری میکند آتش ترا در حیرت غم چه خیزد خوش بیا در مسکن مشکین دیده بوسی گفته باد امت بصد چشم ہی دست دل را بست از جیل المثین عشق تو	نور بارے مشرق هر درخشان که یوسفی افتاده اندر بند زندان که راست گواے آہ شمشاد خیابان که بوج دل نذر تو طفلی از دبستان که باغبان در لذت سیب نندان که گرد سرگردم شوم قربان بگو جان که
تہمت رم کردن از عالم تو نسبت کنند اے دل اکرم غزالی از بیابان که	
حنائی رنگ بنماید گر آن ساوہ رودستے دل خود را بخون تر دار تا بسد رخ جانان کسی بر یکبسی من نزد جیفی دم قتل سحر شد چاک دامن چون کتان ناہنگ بہر چشم او خود را چه غرق گریہ یاکرم بمیدان سخن گوے فصاحت را بود اکرم	کہ جز رو ساختن ساقی نیارود و بودستے کہ ممنوع است گرداری بقرآن بوضو دستے خم تیغ ترا نازم کہ دارد در گلو دستے ز خور برداشت خیاط فلک بہر فودستے کہ ابراز برق میدار در زخمت پیش و دستے کہ میدارد درینجا بچو او در گفتگو دستے

<p>چون سرور و غم شد استاده بر عنائی من زنجی و تو مرهم من درد تو صهبائی این تیره دلم تا که در کشمکش انداز گر جز تو سر دادم بر کش بسردام هر جائی دل این کن خوشش جنون باشد آن کورده خانه گم کرده چو عقرب باد</p>	<p>من دغم محل اندامین گفت بالائی من درد تو درمانی من بنده تو دارائی چون تیر خطایش ده یک گوشه تنهائی من والد و شیدائی تو ملجا و ماوائی که مسجد و دیر و گه شهر و صحرائی از رشک بشعرم زدگرینش بخود رائی</p>
<p>اکرم چو قتیل آمد درمان طلب دردت ای در لب لعل تو اعجاز مسیحائی</p>	
<p>این دل شیدای من شد در پیت یکبارگی چار یار کا کل و زلف و خط و خال تو اند یار بدخواستنا بیگانه ناهموار بخت بهر یک بیدل مرکب چار عنصر کرده</p>	<p>صد دروغ از بیکی بیزاری و بیچاریگی بیوفائی کج ادائی دایری مکارگی کس بیالینم نیاید تا کند غمخواریگی تند خوئی تلخ گویی بدظنی عیاریگی</p>
<p>این دل دم خورده مجنون شمی صحرانورد گفت تاریخ سفر اکرم بخود آوارگی</p>	
<p>نکته گویم خفی با توبه آواز جلی نیست درمان به درد من بجز خاک نجف لب لعلش چنان گوید به محفل راز پنهانی</p>	<p>مردۀ حب علی باشد به از زنده دلا دست بردارد و در ماند گر آید بو علی که نبود آشکار من بیان این بدشانی</p>

<p>نوشته خامه قدرت بهر یک لوح پیشانی به ظلمات نقاب زلف پوشی چاه غضب نه سودا نه سودے کرد در عقبی نه آساید عکس مضطرب و زندان بخیر ساقی زبانوسر گریبان آستین دامان بود صد تنگ بهر آن پریر و سمن بوسه جفا جو او اخوئے نگار بیوفات شوخ و شنگی فتنه بهرنگی به گیسو مشک اذ فرهم بکا کل غنبر شهب نغمه قاف قهر تو پر و از دارد بر پر عنقا بود خاقان دنیا قهرمان ملکین بیشک گنون در عهد پیر عذر خواهم یا رسول الله</p>	<p>پیشانی و بنانی سلیمانی و سلطانی چه انسانی که از جمل مرکب آب حیوانی نه سود اینجا به پیش پیشوایی هر که پیشانی بود ای میریان بر خوان زبنت طرفه مهمانی که آزادست از منت قبا پاک عریانی ندانم یا که گیر یا پیود یا مسلمانی بلاست ناز و در با آفت جانی گران قیمت برات از برکت ارزانی مروت مهر بانی دوستی اخلاق انسانی کند از صدق دل انگ که مدح شاه جیدانی شابع نیک میدانی که بد کردم بنادانی</p>
--	---

چو از فانوس پوشد جامه بکستین شمعش

و بال افتاد بر پروانه اگر هم بال افشانی

<p>مرحبا ای سبط پیغمبر چه رخشان گوهری بر تو شهادت چون شجاعت بر علی در سبیل معصیت بس تشنه لب و امانده ام همسر تو از دل غنقا بود در شش جیت</p>	<p>اختر برج رسالت نور چشم حیدری چون خلافت جبرئیل بر مصطفی پیغمبری کنیز تا سبیل به هدایت رهبری ای مرت گردم یک از پنج یار چادری</p>
---	--

این خاص شیر نیردانی که دست قدرت	شست از آب فرات تیغ نقش کافری
خواجۀ لولاک را معراج بر افلاک شد	بر زمین معراج تست از ذوالفقار حیدری
جان و یانم فدایت با دایمی بن رسول	با همه امت پدر واری به مهر مادی

داد نقد رایج دخت شکستی یا حسین
 بے زری سر کرد با اکرم چون جنگ زرگری

صفوف انبیا را شهر یاری	وزیر اعظم پروردگاری
شفیع عام باشد منصب تو	مقام خاص ز آن محمود داری
بود و صف تو بیرون از شمارم	پناه امتان روز شماری
مناجاتی تو ام یا محمد	که اخراجات و حاجاتم بر آری
سبکباری دهی از بند افلاس	گناه هم را به بخشائی زباری

تو اصلی جمله پیغمبر طفیلی
 چه خواهد اکرم از غیر تو یاری

الحمد لله والمنه که انعام طبع این نسخه بلفظ مبارک یاری گردید و خامه از جاده پیمانی
 صفحه تحریر آرمید و صلی الله علی خیر خلقه و رسوله و حبیبه محمد شفیع المذنبین و رحمتهم
 للعالمین و آله و اصحابه الطیبین الطاهرين رضوان الله تعالی علیهم اجمعین

